گر شعر سوزناک سرایم عجب مدار
شمع نشاط مرد و از او این ترانها

دیوان
رشید یاسمی

۱۳۲۱-۱۳۱۴

از انتشارات کتابفروشی ابن سینا - تهران

گر شعر سوزناک سرایم عجب مدار
شمع نشاط مرد و از او این ترانه ماند

دیوان
رشید یاسمی

۱۳۳۱-۱۳۱۴

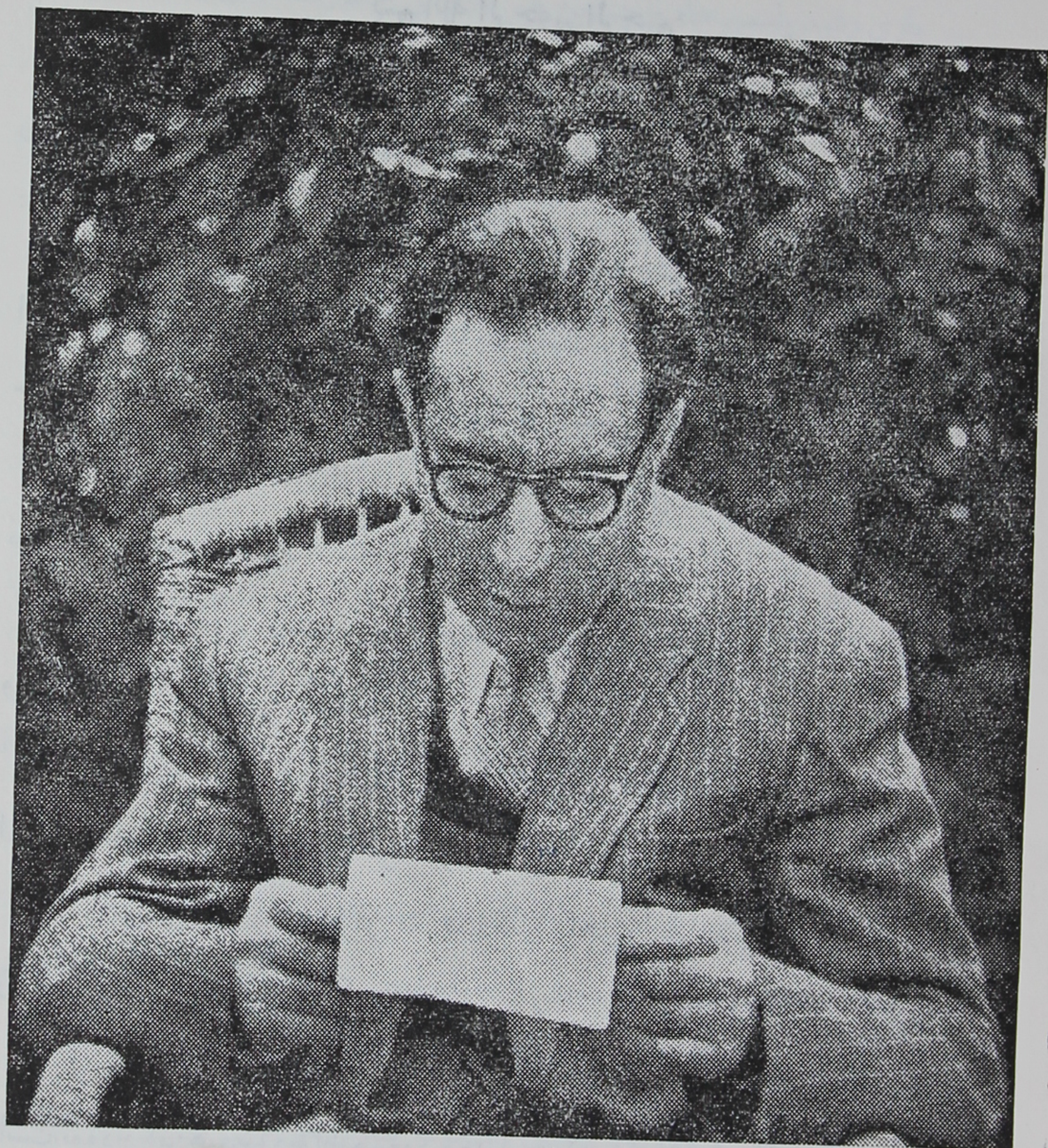
با مقدمهٔ
محمد امین ریاحی

چاپ اول

مهر ۱۳۳۶ خورشیدی

از انتشارات کتابفروشی ابن سینا - تهران

درچاپخانهٔ بانك بازرگانی ایران بچاپ رسید



بسم الله الرحمن الرحیم

رشید یاسمی

درمیان چندین گوهر تابناك گرانبهای شعر و فضل و ادب که در این چند سال اخیر ، یکی بعداز دیگری از دست ما بدر رفتند ، وپرتو فروغ بخش خودرا ازاین جهان بازگرفته برحمت حق پیوستند **رشید یاسمی** تابش وارزش دیگر داشت .

سرمایهٔ هنر و کمالات رشید یاسمی منحصر بهمین شعر و شاعری نبود ، بلکه نویسندهٔ زبردست هم بود ، استاد تاریخ وجغرافیا نیز بود .

علاوه برفنون ادبیت‌وتاریخ که رشتهٔ تخصصی اومحسوب می‌شد ، ازعلوم‌منطق و فلسفه و کلام نیز بهره داشت .

مخصوصاً فلسفه و عرفان شرقی را باندازه‌یی که برای ادیبان فاضل درباﻳﺴﺖ است نزد فضلای قدیم تحصیل کرده بود .

تاریخ ادیان ومذاهب و فن معرفت ملل ونحل را هم مدتی در دانشکدهٔ ادبی ومعقول و منقول تدریس می کرد .

درتصحیح دواوین وشرح احوال گوبندگان قدیم اهلیت تحقیق و اظهار نظر داشت،نمودار این‌هنرش دیوان مسعود سعد است که باتصحیح ومقدمه وتعلیقات وی بطبع رسیده واز نسخ چاپ شدهٔ دیگر صحیح‌تر وکاملتر است .

دو زبان انگلیسی و فرانسه را بخوبی می‌دانست واز هردو بزبان فارسی‌فصیح بلیغ ترجمه می کرد .

خط و زبان پهلوی را هم باتفاق عده یی از فضلای معاصرش مانند مرحوم ملك الشعراء بهار ومرحوم **سید احمد کسروی** ازحوزهٔ درس وسخنرانیهای هرتسفلد آلمانی آموخته بود .

باری رشید یاسمی جامع چندین هنر ودارای چند رشته فضل و کمال بود که هر کدامش بتنهایی موجب ارجمندی وقدر وقیمت اشخاص می گردد .

وانگهی اینها که برشمردم همه جزو علوم و معارف اکتسابی و بقول مولوی « عقل مکسبی» است که بزحمت ورنج مطالعه وتحصیل آموخته واندوخته میشود :

عقل دو عقل است اول مکسبی — که در آموزی بمکتب چون صبی
از کتاب و اوستاد و ذکر و فکر — وز معانی وز علوم خوب بکر
عقل تو افزون شود بردیگران — لیك تو باشی ز حفظ او گران



عقل دیگر بخشش یزدان بود — چشمهٔ او در میان جان بود
چون زسینه آب دانش جوش کرد — نه شود شور و نه دیرینه نه زرد

رشید یاسمی از آن عقل که چشمه اش در درون جانست نیز بهرهٔ کافی و حظ وافی داشت .

عقل ذاتی که چراغ راه زندگانی انسان است، هوش و کیاست وفطانت خداداد ، فکر پخته ، ذوق سرشار نکته سنجی و لطیفه فهمی ، روح آرام معتدل که لازمه اش متانت رفتار وملایمت گفتار واجتناب از امور ناهنجار است ، قیافهٔ سنگین مهربان ، اعتدال در همه چیز و همه کار ، وامثال اینگونه فضایل موهوبی که موجب شخصیت وامتیاز افراد بشر ازیکدیگر است دروجود رشید یاسمی جمع بود ، وبیشتر ارزش و قیمت شخصی او درنظر مردم حقیقت بین بستگی بهمین فضایل و ملکات داشت که چهرهٔ هنرهای صوری اورا آرایش میداد .

علوم و معارف اکتسابی هرچند عالی و کم نظیر باشد ، اگر بافهم و ذوق و فراست ذاتی و محاسن اخلاق و شیم مرضیه توأم نباشد در واقع هیچ قدر و قیمت ندارد ـ سهل است که هم برای خود شخص و هم از جنبهٔ اجتماعی ، بسیار مضر و خطرناك است ـ ودر مثل همچون شمشیر وچراغی است که بدست مست خونخوار ودزد طرار افتاده باشد .

بد گهر را علم و فن آموختن — دادن تیغ است دست راهزن

تیغ دادن در کف زنگی مست — به که آید علم ناکس را بدست

علم ومال و منصب و جاه و قران — فتنه آرد در کف بد گوهران

(مولوی)

چو علم آموختی ازحرص آنگه ترس کاندر شب

چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا

(سنائی)

عالم بی عمل و راهنمای بی علم — چیست،دزددغلی کیسه‌بری‌طراری (۱)

خلاصه اینکه مرحوم رشید یاسمی جامع هردو کمال صوری و معنوی بود ، واینگونه اشخاص‌درهرعصروزمان‌بویژه دراین‌عهد که متأسفانه توجه مردم بمعنویات کمتر ازمادیات شده است بسیار نادر و عزیزالوجودند .

افسوس که‌آن‌وجود مغتنم دیرنپائید ودرحدود ۵۷ سالگی بسال ۱۳۳۰شمسی هجری در گذشت و طالبان علم وادب را از بر کت افاضات خود بی‌نصیب گذاشت ، وشایسته است که درفقدان اوهمان را بگوییم که رودکی درمرثیهٔ شهید بلخی گفت :

از شمار دو چشم یك تن کم — وز شمار خرد هزاران بیش

خرداد ماه ۱۳۳۷ شمسی **(جلال‌الدین همایی)**

۱ـ این بیت جزو غزلی است از نگارنده باین مطلع :

دل ندارد که ندارد بجهان دلداری — چیست آن‌دم که‌بوحشت گذرد بی‌یاری

زندگانی رشید یاسمی

(۲۹ آبان ۱۲۷۵ - ۱۸ اردیبهشت ۱۳۳۰)

غلامرضا (رشید یاسمی) فرزند محمد ولی‌خان میرپنج گورانی کرمانشاهی در ۲۹ آبان ۱۲۷۵ (۲۸ جمادی‌الثانیهٔ ۱۳۱٤ قمری) بدنیا آمد. خانوادهٔ او همه اهل‌دانش و ادب بودند، از آن جمله جدمادری اوشاهزاده محمد باقرمیرزا خسروی نویسندهٔ‌داستان معروف «شمس‌وطغرا» است ودیوان شعری دارد که بکوشش رشید بچاپ رسیده است. محمد ولی‌خان پدر رشید نیزمردی شاعر و نقاش وخوشنویس و بالاخره اهل‌قلم و شمشیر بود که درجوانی بسال ۱۳۲۲ قمری درگذشت.

این کودک‌هوشمند هشت‌ساله پس‌ازطی سالیانی‌درمیان عشایروتحصیل‌دردبستانهای کرمانشاهان برای ادامهٔ تحصیل بتهران شتافت، و در ۱۲۹۲ شمسی دورهٔ متوسطه را در دبیرستان «سن‌لوئی» بپایان برد. مدتی بعدازآن رشید بسمت ریاست دبیرستان در فرهنگ کرمانشاهان خدمت کرد.

محیط شهرستان کرمانشاهان باروح بزرگ و بی‌آرام رشید تناسبی نداشت. او بازهم بتهران آمد و بهمکاری ملک‌الشعراء بهار، علی‌دشتی، عباس اقبال، سعید نفیسی خدمات مطبوعاتی و ادبی خودرا آغاز نهاد. و نیز ازخرمن دانش بزرگانی مثل میرزا طاهر تنکابنی و ادیب پیشاوری و دیگران خوشه‌های دانش اندوخت. و دیری نگذشت درشمار ادیبان وشاعران بنام پایتخت درآمد.

در تمام این مدت رشید بخدمات دولتی نیز اشتغال داشت. از آن جمله مدتی در وزارتخانه‌های فرهنگ ودارائی خدمت میکرد و مدتی سمت دبیری دفتر شاهنشاهی را داشت. ازسال ۱۳۱۲ ازهمان‌آغاز تأسیس دانشگاه تهران بسمت استادی کرسی تاریخ اسلام دردانشکدهٔ ادبیات ودانشسرای عالی انتخاب گردید. وبعدها عضویت فرهنگستان ایران را نیز یافت. در سال ۱۳۲۲ جزو هیأتی بعضویت آقایان علی‌اصغر حکمت و ابراهیم پورداود بهند مسافرت کرد وچکامه‌های «ایران وهند» و «خاطرات‌هند» یادگار این سفراست.

در روز ۱۱ اسفند ۱۳۲۷ هنگامی که درتالار اجتماعات دانشکدهٔ ادبیات دربارهٔ

«تأثیر عقاید و افکار حافظ در گوته» درحضور جمعی از استادان ودانشجویان سخن میگفت بعارضهٔ سکته مبتلا گردید. پس از یک‌ماه معالجه در تهران باروپا رفت ـ و این دومین سفر رشید بآن دیار بود ـ بعداز دوسال اقامت درپاریس بتهران بازگشت وسرانجام در ۱۸ اردیبهشت ۱۳۳۰ چشم ازاین جهان بربست.

رشید از نخستین استادان دانشگاه جوان تهران بود. بزبانهای عربی و فرانسه و انگلیسی و خط و زبان پهلوی آشنائی داشت. و آثار تحقیقی او نیز از لطف سخن برخوردار است.

آنچه درشرح زندگانی این شاعر نباید ناگفته گذاشت فضائل اخلاقی رشید بود که مقام اورا تاحد یک انسان واقعی وکمال مطلوب اخلاقی بالا برده بود و بزرگ و کوچک را وادار بتحسین میکرد، از آن جمله تواضع دانشمندانه او درمقدمهٔ دیوان مسعود سعد ومقدمهٔ منتخبات آثاراو ومقاله‌ای که بنام «چگونه شاعر و نویسنده شدم» برای روزنامهٔ امید نوشته است پدیدار است.

فهرست آثار رشید یاسمی

اول: تألیفات

۱ـ احوال سلمان ساوجی، کتابخانهٔ شرق، تهران (بدون تاریخ)
۲ـ تاریخ ملل ونحل (ازانتشارات مؤسسهٔ وعظ وخطابه)
۳ـ پرورش افکاربوسیلهٔ کلیات تاریخ
٤ـ آئین نگارش تاریخ. تهران، ۱۳۱۶
٥ـ کرد وپیوستگی نژادی وتاریخی او. تهران. شرکت چاپخانهٔ تابان (بدون تاریخ)
٦ـ احوال ابن یمین. کتابخانهٔ شرق، تهران، ۱۳۰٤
۷ـ ادبیات معاصر. (ذیل برترجمهٔ جلد چهارم تاریخ ادبی‌ایران تألیف ادوارد برون). چاپخانهٔ روشنائی،۱۳۱۶
۸ـ مشارکت درتدوین کتابهای فارسی برای دبیرستانها (۳ جلد)
۹ـ مشارکت درتدوین کتاب دستورزبان فارسی برای دبیرستانها (۳ جلد)
۱۰ـ تاریخ مختصرایران. یک‌دوره، چاپ وزارت فرهنگ
۱۱ـ منتخبات اشعاررشید یاسمی. مؤسسهٔ خاور، تهران، ۱۳۱۲
۱۲ـ قانون اخلاق. مؤسسهٔ خاور، تهران، ۱۳۰۷

دوم: تصحیح وتحشیه وانتخاب

۱ـ دیوان مسعود سعد سلمان. کتابفروشی ادب، تهران، ۱۳۱۸
۲ـ اشعارگزیدهٔ مسعود سعد سلمان. چاپ وزارت فرهنگ، ۱۳۱۹
۳ـ اشعارگزیدهٔ فرخی سیستانی، چاپ وزارت فرهنگ، ۱۳۱۹
٤ـ دیوان محمد باقرمیرزا خسروی کرمانشاهی. تهران، ۱۳۰۳
٥ـ نصایح فردوسی. مؤسسهٔ خاور، تهران، ۱۳۰٦
٦ـ اندرزنامهٔ اسدی طوسی. کتابخانهٔ شرق، تهران، ۱۳۰٤
۷ـ سلامان وابسال جامی. کتابخانهٔ شرق، تهران، ۱۳۰٦

۸-دیوان هاتف اصفهانی. مؤسسهٔ خاور، تهران، ۱۳۰۷
۹-مقدمه بردوبیتیهای باباطاهرعریان. نشریهٔ ارمغان، چاپ اول ۱۳۰۶، چاپ دوم ۱۳۱۱
۱۰-نامهٔ فرهنگستان (۳سال) از۱۳۲۲ تا ۱۳۲٤

سوم : ترجمه

۱-آئین دوست یابی. دیل کارنگی امریکائی. چاپ اول ۱۳۲۰ ... چاپ ششم ۱۳۳۱
۲-چنگیزخان. هارلد لمب امریکائی، ازنشریات کمیسیون معارف، ۱۳۱۳
۳-تاریخ عمومی قرن هجدهم، آلبرماله (ازفرانسه) کمیسیون معارف ۱۳۱۰
٤-تاریخچهٔ نادرشاه، مینورسکی(ازانگلیسی) ازنشریات کمیسیون معارف، ۱۳۱۳
٥-آثارایران، مجلد اول (ازفرانسه) گدار
٦-ازقصرشیرین بطوس (ازفرانسه)
۷-تاریخ ادبیات ایران، (تألیف پرفسوربراون انگلیسی)مجلد چهارم ازآغازصفویه تا عصرحاضر، تهران۱۳۱٦ چاپ دوم ۱۳۲۹
۸-ایران درزمان ساسانیان، کریستنسن دانمارکی (ازفرانسه) تهران ۱۳۱۷
۹-مقام ایران درتاریخ اسلام (ازانگلیسی) مارگولیوث
۱۰-رساله‌های: اندرزاوشزداناك، ارداویرافنامه، اندرزمارسپندان. (اززبان پهلوی) مجلهٔ مهر
۱۱-نصایح اپیکتتوس حکیم (ازفرانسه)
۱۲-آنرانوش(ترجمهٔ منظوم) چندبار درتهران نمایش یافته ولی هنوزبچاپ نرسیده است.
۱۳-رمان دیسیپل (شاگرد) پول بورژه چاپ اول (پاورقی مجلهٔ هفتگی نوبهار). برای باردوم زیرچاپ است .
۱٤-کتاب دوستی (ازامیل فاگه) هنوزچاپ نشده‌است
۱٥-رمان کنت دومنت گومیری
۱٦-فلیسی، ازکنتس دوسگور، چاپ ابن‌سینا

شعر رشید یاسمی

و

رستاخیز ادبی ایران

نیست جای حیرت ار شکرشکن گردد رشید !
طوطیان معنی از الفاظ همچون قند تو

رشید یاسمی از نخستین گویندگانی بود که اندیشهٔ لزوم تجدد را در شعر فارسی پذیرفت و کوشید که رنگ تازه‌ای بگفته‌های خود بدهد. پیش از آنکه نوع تجدد سبك او ومیزان توفیقش را در راهی که پیش گرفته بود بیان کنیم بجاست نگاهی بشعر جدید فارسی بیاندازیم تازمینه برای سنجش سخن شاعر آماده گردد، آنگاه جای رشیدواشعار اورا میان تازه گویان ونوسرایان نشان دهیم.

دربارهٔ شعر متأخر و معاصر ایران و تازگیهای آن سخن فراوان گفته‌اند وتقریباً همه جا مبداء تجدد را در انقلاب مشروطیت جسته‌اند. ولی حقیقت این است که تحولات ادبی ناگهانی وخلق‌الساعه نمیتواند باشد وچون انقلاب مشروطیت خود مقدمات ممتدی داشت حق این است ریشهٔ تجدد ادبی راهم درحوادث پیشتری بجوئیم.

اگر مقدمهٔ تحولات مغرب زمین ازجنگهای صلیبی آغاز میشود همهٔ تحولات فکری واجتماعی ماهم بجنگهای ایران وروس میرسد. آن بلای بزرگ تاریخی ازیك طرف دلها و روحهای ایرانیان را تکان داد. وازطرف دیگرموجب ایجاد وتقویت ارتباط با دنیای مغرب گردید و زمینه برای اندیشه های نو فراهم آمد.

تأثیر آن حوادث را درتجدد نثرفارسی همه محققان تصدیق کرده‌اند. درشعرفارسی هم قصاید سوزناك انتقادی قائم‌مقام باید نخستین جوانه‌های شعرجدید فارسی بشمار آید. دورهٔ جنگهای روس از نظر کوشش برای ایجاد تحول مادی و معنوی در ایـران شبیه بدوره‌ای است که بعداز شهریور ۱۳۲۰ آغازشده وهنوز ادامه دارد. مساعی عباس میرزا ولیعهد دلاورآن روز مقدمهٔ تحول عظیمی در زندگی مردم ایران میتوانست باشد والبته تجدد فکری وادبی نیز بدنبال آن مسلم بود. ولی در دورهٔ محمد شاه و باتعمد بیشتری درعصر ناصرالدینشاه سدهای استواری درمقابل هرگونه تجددی کشیده شد وسیرفکری

وادبی بکندی گرائید. تا نوبت بمظفرالدینشاه رسید.

دراین‌دوره قرائن تجددخواهی‌محسوس تراست. افزایش مطبوعات زمینه را برای افکار تازه فراهم میکند و این فکر که باید شعر نو گفت برسر زبانها میافتد و هر چه آتش انقلابات سیاسی‌تیزتر میشود بازار «انقلاب‌ادبی» و تجددشعری نیز گرمترمیگردد. ارمغان «تازه جوئی» از سه دروازه وارد ایران میشود . ادیبان پایتخت از راه آشنائی بازبان فرانسه بفکر ایجاد تجدد میافتند . شاعران تازه جو و کنجکاو شهرهای جنوبی از راه ارتباط باهندوستان ومسافرت بآن دیار وآموختن زبان انگلیسی راه تازه‌ای در برابر خود گسترده می بینند . ولی مهم‌تر از آن دو تأثیر مطبوعات ترکیه و شاعران ایرانی اندیش قفقاز است . دراستانبول وقفقاز افکار جدید اروپائی چند صباحی زودتر نفوذکرده بود. و مطبوعات آنجا مثل پلی وسیلهٔ ارتباط فکری ایران و اروپا گردید . برای نمونه باید توجه کرد نامهٔ هفتگی « ملانصرالدین » چاپ قفقاز بقدری دلنشین خوانندگان ایرانی و سرمشق شاعران متجدد ما بود که حتی غالب منظومه های ــ اشرف‌الدین (نسیم شمال) ترجمه‌گونه‌ای از اشعار صابرزاده شاعر قفقازی است که در آن نامه چاپ میشد .

از ابتدای مشروطیت جنجال تجدد طلبی درشعر بالا گرفت . ولی باید گفت در تمام‌آن مدت وسالها بعدازآن شعرجدیدی که درمیان‌آثار جاویدان ادبیات فارسی جائی برای‌خودباز کند پدیدنیامد! نامهٔملانصرالدین‌تصویری ازمعشوق‌خیالی شاعران کشیده و قطعهٔ بسیارلطیفی نیز ازصابرزاده چاپ کرده‌بود که مظهرملال شاعران وشعرخوانان از تکرار مضمونهای غزلی گذشتگان بود. احساس میشودکه درآن روزگار غالب‌شاعران لزوم تجدد را درك‌کرده بودند ولی مفهوم تجدد درشعر برای آنان روشن نبود و آن عده‌ای هم که‌تصوری ازتجدد داشتند دراشتباه بودند. ادیب‌الممالك فراهانی‌شاعرسیاسی وقصیده سرای معروف در ضمن قصیده‌ای گفته بود :

« ای شعرا چند هشته در طبق فکر   لیموی پستان یار و سیب ذقن را ! »

گویندهٔ دیگری بنام حسن بدیع شیرازی این بحث را مفصل‌تر کرده وبخیال‌خود نتیجه هم گرفته است .

«تاکی‌ای شاعر سخن‌پرداز   میکنی وصف‌دلبران طراز
دفتری پر کنی زموهومات   که منم شاعر سخن پرداز
ذم ممدوح که کنی زغرض   مدح مذموم که کنی ازآز
غصهٔ قیس و قصهٔ لیلی   حرف‌محمودوسر گذشت‌ایاز
کهنه‌شداین فسانه‌هایکسر   کن حدیث نوی زسر آغاز
گرهوای وطن بود بسرت   ازوطن‌بعدازاین‌سخن گوباز...»

می بینید تصور شاعر ازتجدد این است که گویندگان مدح وغزل را کنار بگذارند. واشعار وطنی بسرایند .

حقیقت‌این است که این‌راهی که توصیه میشد ومورد قبول‌وعمل‌عده‌ای از شاعران بود وافزودن یك موضوع تازه برموضوعات شعری‌نمیتوانست تحول‌وتجددی بشمار آید.

مخصوصاً اینکه شاعران فاضل و دانشمند این مباحث را در قالب عبارات قرنها پیش و باهمان مضامین واستعارات بیان میکردند و گویندگان جوان و بیسواد هم با استفاده از زبان روزنامه‌ای و آوردن الفاظ نامأنوس فرنگی سخن بی ارزشی ببازار میآوردند. ادیب پیشاوری مظهر دستهٔ اول وعشقی نمونهٔ گروه دوم بود.

دراین کوششها هیچ شعر واقعی ارزنده‌ای بوجود نیامد. کسی هم گناهی نداشت. زیرا هنوز زمینه برای تحول آماده نشده بود. آثار عشقی که بیش‌از همه لاف انقلاب ادبی میزد در واقع روزنامهٔ منظوم است. دیگران نیز که بازار گرمی داشتند طرفه‌ای نیاورده بودند. یکی از علل بی هنری غالب شاعران آن دوره ناآشنائی آنان بزبان و ادبیات فارسی بود. برای اینکه کسی شاعر شود وشعرخوب بگوید اولا باید آشنا بزبان و دقایق ادبیات باشد ثانیاً شب و روز بفکر شعرخود باشد، شعر بخواندومضمون بتراشد و قافیه اندیشد تا گوهر هنر در آثار او جلوه نماید. ولی سیاست بازیها و ـ سیاست بافیهای آن روز چنین مجالی برای کسی نگذاشته بود و جامعهٔ خوانندگان نیز استعداد سنجش خوب وبد شعررا نداشتند.

بعد ازخاموشی آتش انقلابات مشروطه خواهی و پایان جنگ اول جهانی وبروز آرامشی درمحیط سیاسی کشورشوروحرارت مردم ومطبوعات متوجه شعروادب شد. از کوششهای ارجمند این‌دوره تشکیل‌انجمن‌دانشکده بسرپرستی ملك‌الشعراء بهارو بعضویت عده‌ای ازجوانان باذوق و پرشور بود که بعدها هریك‌استاد نامداری گردیدند. این‌انجمن ومجلهٔ ناشرافکار آن که نیز بنام «دانشکده» یك سال انتشاریافت روش ملایم ومعتدلی‌را دررهبری ادبیات جدید داشت. وباصطلاح خود طرفدار «تجدد آرام آرام و نرم و نرم» بود ودرواقع حد فاصلی میان‌تندروان طرفدارانقلاب ادبی ومحافظه‌کاران‌طرفدار حفظ زبان سعدی وحافظ که افکار متعصب‌ترین آنان درمجلهٔ ارمغان انتشارمییافت بشمارمیرفت.

دورهٔ پانزده سالهٔ سلطنت رضاشاه با همه کوتاهی خود دورهٔ مشخصی در ادبیات معاصر بشمارمیرود. ازیك طرف آرامش سیاسی درمملکت وتعطیل‌فعالیتهای سیاسی‌موجب رواج مطالعات ادبی گردید وباچاپ متون‌نظم‌ونثرقدیم‌وتوسعهٔ فرهنگ وتأسیس‌مدارس عالی ادبی زبان فارسی جانی گرفت. ازطرف دیگرهمین آرامش ووضع خاص حکومت جلوهرگونه تحولی راگرفت ودرنتیجه شعرفارسی متوجه تقلید ازروشهای قدیم گردیدو شعله‌های تازه جوئی بخاموشی گرائید. دراواخراین دوره کسروی که خود با همه انکار «ادیب باذوقی» بود وبا تأمل وبخاطر «زیبائی‌سخن» چیزمینوشت باشعر بستیزه برخاست وانتقادهای او که‌الحق بیشترآنها قابل‌شنیدن وبرخی‌ازآنها پذیرفتنی بود ازرغبت‌جوانان بشعر گفتن وشعرخواندن کاست.

آنچه گفتیم تصویر کوچکی ازشعروشاعری دردوره‌ای است که رشید یاسمی آن را «عصر بیداری شاعران» نامیده وچون منظور ازاین مقدمه آن‌است که جای رشید را در ادبیات جدید نشان دهیم بهترآن‌است که نوشتهٔ خود اورا بیاوریم. رشید درمقدمهٔ‌ادبیات معاصرچنین می نویسد:

«... ادبیات آئینه احوال اجتماعی است وقتی که قرنها بگذرد و تمدنی درحال رکود باشد و جز تقلید سلف کاری نکند طبعاً ادبیات هم راکد وفاسد خواهد گشت و صاحبان ذوق در روی زمینه‌های قدیم چندان پیرایه وزینت می‌بندند که «گر تو ببینی نشناسیش باز» چنانکه بعضی از آثار عهد صفویه وزندیه وقاجاریه نه فقط با ذوق ساده قابل فهم نیست بلکه با تعمل عقلی و تأمل فکری هم نمیتوان معنای محصلی برایش یافت. تجدد درادبیات تابع تجدددرمحیط زندگانی است، هروقت شاعر چیزها دید که سلف ندیده بودند وچیزها شنید که نیاکان استماع نکرده بودند ولطایفی ادراك کرد که پیشینیان در آن غفلت داشته‌اندآن زمان است که امید شعرتازه وسبك جدید ونهضت ادبی میتوان داشت...

دراینجا رشید اشاره میکند که جنگ جهانی اول وضع اجتماعی جهان را زیرورو کرد وتمدن وزندگی اجتماعی ایران نیز تحول یافت. آنگاه سخن را چنین ادامه میدهد:

«... همه این تغییرات درآثارادبی تأثیر بخشید ونخستین تأثیرش ترك تقلیدآثاربیفایدهٔ گذشتگان بود. طبعاً وقتی که شخص چیز تازه و خوبی می‌بیند پیش از گرفتن آن مدتی بترك آنچه دارد و بیفایده میداند می‌پردازد «دیوچوبیرون رود فرشته در آید» سکوتی که بر شاعری ایران در چند سال اخیر حکمفرمائی دارد بمنزلهٔ پرهیزی است که طبیب تجویز میکند که گفته‌اند «اول علاج مردم بیمار احتماست»

اگربدقت دراحوال صاحبان ذوق بنگریم می‌بینیم همه ازطرزمقلدانهٔ بیمغز سابقین آگاه شده و در جستجوی راه جدیدی برای اظهار مافی‌الضمیر بر آمده و میخواهند برای آن قریحهٔ روشن ملی که بزرگان ادب را درقرنهای گذشته بوجود آورد لباسی نوبیابند وعبارتی لایق بجویند . معنای جدیدی که اززندگی مادی ومعنوی دریافته‌اندآنان را ازاتلاف عمردرتعقیب چیزهای بی‌سود باز میدارد.

درهمان کتاب دربارهٔ شعردوره‌ای که خود سرایندهٔ آن روزگاراست چنین می‌نویسد:

«... این دوره راکه فاصلهٔ جنك بین‌المللی و زمان تحریر این سطور است میتوان «دورهٔ بیداری شاعران» نامید زیرا اکثر اشخاصی که دارای موهبت شاعری بوده‌اند از تقلید گذشتگان حتی‌المقدور احتراز کرده و کوشیده‌اند که مضمونی جدید درقالب شعری قدیم واردکنند. نباید تصور کرد که همه موفق شده‌اند وواقعاً چیزی بدیع وجدیدآورده‌اند اما میل باین تجدد درآثارآنان آشکاراست. درآغاز این دوره جماعتی ازگویندگان بفکر «انقلاب ادبی» افتاده و مدعی تجدید صورت و مضمون اشعار شدند ولی بحکم آنکه فکرتجدد هنوزپختگی نداشت کامیاب نشدند. ازحیث صورت قطعاتی انتشاریافت که وزن و قافیه دلپسند نداشت و بزودی متروك گردید . از حیث مضمون هم انقلاب ادبی منحصر بآوردن بعضی الفاظ فرنگی شد.

رفته رفته فکرتجدد ادبی پخته‌تر شد و معلوم گردید که شکستن وزنهای فارسی وداخل کردن الفاظ اجنبی انقلاب ادبی نیست. پس دسته‌ای از شعرا شکلهای خاصی ترکیب کردند و مضمونهای بکر و بدیع درگفتارخود جای دادند اما با این نظر که هرگزازروح زمان وقواعد بیان فصحاء ایران عدول نکنند زیراقائل بودند که بزرگان گذشته از هرحیث شاعری را بمرتبهٔ کمال رسانده وبرای اظهار هر قسم مطلب جدیدی راه را بازنموده‌اند.

چنانکه گفته شد مضمون وفکرجدید را باید محیط جدید القاء کند. شاعرباید چیزتازه ببیند تا خیال تازه بکند پس هرقدردامنه تجدداجتماعی وسیع‌ترمیشود امید تجددحقیقی شعروادب هم قوت‌میگیرد. فعلا ازحیث مضمون وفکرنوجزقطعات معدودی درادبیات این دوره نمیتوان نشان داد.»

سطوربالادر۱۳۱۶ بقلم رشید انتشاریافته است . ازآن ببعد سرگذشت شعرایران بفصل حساس تری رسید . حادثهٔ شهریور ۱۳۲۰ (مثل هرحادثهٔ تاریخی) درشعر فارسی

تأثیراتی بخشید. ازیك طرف احزاب سیاسی درایام قدرت خود بازار شعر و شاعری را رواج دادند وبعضی از آنها که با هر نظم کهن ستیزه میکردند نوآوری راتشویق کردند و بالاخره تضاد مسلکهای سیاسی موجب تنوع سبکهای ادبی گردید. ازطرف دیگر بمحض تسکین تب سیاسی جوانان واخورده ازسیاست وحتی رجال خانه نشین متوجه شعروادبیات شدند. وقتی که اوراق مجلات ازاخبارهیجان انگیزسیاسی خالی ماند صفحات رنگارنگ ادبی جایگزین بحثهای سیاسی گردید. ازطرف دیگرهرروزتذکره ومجموعه‌ای ازشعرا ودواوین معاصران بیازارآمد. رادیوتهران هم دراین مسابقه شعرپروری نخواست عقب بماند وبرنامه‌های متعدد ادبی وشعری ترتیب داد. وحتی شعردرنطقهای رجال مهم سیاسی و در مباحثات پارلمانی راه جست و گاهی مشاعره جای بحثهای دقیق منطقی واستدلالی راگرفت وتا ساعتی که این سطور نوشته میشود رغبت عامه بشعروشاعری قوس صعودی می پیماید!

ما درروزگاری زندگی میکنیم که اجتماع ایران دیگرگون شده شعرفارسی نیزاز این دگرگونی بی نصیب نمانده است. آنچه دردرجهٔ اول بنظرمیرسد وجود طبقهٔ جدیدی است که از آثار شاعران تشویق میکنند. اگر در دورهٔ محمود غزنوی عنصری از صلات گرانمایه آن امیراز نقره دیگدان میزد واززرآلات خوان میساخت شاعرامروزچشم بتحسین عامهٔ خوانندگان شعرخود دوخته است. توسعهٔ فرهنگ نیزازیك طرف برعدهٔ باسوادان وخوانندگان شعرافزوده واز طرف دیگربا تنوع معلومات و اطلاعات با سوادان امروز وتنزل عربیت سادگی شرط اول مقبولیت شعرقرار گرفته است. ودیگراشعار گویندگانی مثل مرحوم ادیب پیشاوری با همه عمق واستحکام نمیتواند ذوق جوانان امروزرا بنوازد ومورد عنایت قرار گیرد. حادثهٔ کشف حجاب بانوان مضامین عشقی راکه تاروپودموضوعات شاعرانه است رنگ تازه‌ای داده است. توسعهٔ ارتباط با ملل بیگانه وآشنائی شاعران بادبیات زبانهای خارجی و انس خوانندگان ایرانی با ترجمه های آثارادبی بیگانه اهم عواملی است که چهرهٔ شعرامروزرا تازگی بخشیده وآن را ازشعر دیروز متمایز نموده و هر خواننده عامی و عادی را هم معتقد نموده است که شعر امروز باید آئینه احوال مردم امروز باشد.

این اصل هم پذیرفته شده است که تحول درشعرما را ازشاهکارهای جاویدان گذشته بی نیاز نخواهد کرد. برعکس هنراصیل یك ملت نمیتواند ازگذشته بگسلد همانطور که هیچ ملتی نمیتواند ازگذشته بگسلد واین اصلی است که حتی «نوسازان تندرو» هم آن را گردن نهاده‌اند وبهترین شاعران امروز کسانی هستند که با وجود شعر گفتن بسبکی تازه ازتتبع درادبیات کهن غافل نیستند. متأسفانه باهمه کوششی که درسی سال اخیرصرف چاپ ونشرمتون گذشته شده هنوز آثارفراموش شدهٔ زیادی داریم که نشرآنها دست مایهٔ ارزنده‌ای برای گویندگان جوان خواهد بود.

با این مقدمه جریان تطور شعردرپنجاه سال اخیرروشن شد، حالا میپرسید شعر رشید دراین میانه چه رنگی دارد؟ از مقاله‌ای که خود شاعر درسرگذشت خود نوشته و

بدنبال این مقدمه جای دارد، و آنچه از مقدمهٔ ادبیات معاصر در این گفتار نقل کرده‌ایم برمیآید که رشید مقلد متعصب سبکهای کهن نیست و در سلسلهٔ گویندگانی است که عصر آنها را «عصر بیداری شاعران» نامیده و از نخستین کسانی است که با علم و اطلاع، بسخنگوئی در راه تازه‌ای کوشیده است ولی آثار او سبک کاملا تازه‌ای نیست بلکه یکی از حلقه‌های زنجیری است که شعر امروز را بسخن دیروز می‌پیوندد.

در وجود شاعر، و در شعر او دو عامل همه جا، در مقابل هم جلوه دارد. از یک طرف آشنائی او با ادبیات خارجی اورا بسوی تجددی در سبک میکشاند و از طرف دیگر تتبع او در متون قدیم فارسی پای‌بند او در تقلید از سبکهای قدیم فارسی است. و این کشمکش در انتخاب سبک همه جا در آثار او پدیدار است.

در آغاز شاعری توان گفت رشید برای ایجاد راه نو دست بآزمایشهای مختلفی زد، در زمینهٔ صورت و قالب سخن «پروانه و گل»[۱] (مثنوی مستزاد)، «پشم و گوسفند»[۲] (ذوقافیتین)، «گوزن و تاک»[۳] (مثنوی مستزاد) نمونه‌ای از این تفنن شاعر در تازه‌جوئی و نوآفرینی بود. در قطعه‌های «هواپیما»[۴] و «بیژن»[۵] نیز تفننی در قافیه‌ها از راه پس و پیش کردن آنها بچشم میخورد. از طرف دیگر گاهی مظاهر تمدن جدید را موضوع شعر قرارداد. از آن جمله منظومهٔ «هواپیما»[۶] و قصاید «آسمان پیما»[۷] و «برق وادیسون»[۸] و قطعهٔ «میزان هوا»[۹] را باید نام برد. همچنین آشنائی شاعر با ادبیات زبانهای فرانسه و انگلیسی باو فرصت داد که اندیشه‌هائی از دیگران را بشعر فارسی درآورد. از آن جمله: «برگریزان»[۱۰] از امیل لووا، «شیر بیمار»[۱۱] از لافونتن، «فریب ظاهر»[۱۲] از روسو، «گوزن»[۱۳] از لافونتن، «مکن مارا فراموش»[۱۴] از فرانسه، «عنکبوت و کرم ابریشم»[۱۵] از لافونتن، «بیداد»[۱۶] از فرانسه، «بنفشهٔ محجوب»[۱۷] از لوی راتیس بن، «گلدان شکسته»[۱۸] از سولی پرودوم، «خر و بلبل»[۱۹] از کریلف، «چشمان تو»[۲۰] از شارل لوکو آثاری است که بپایمردی طبع رشید جامهٔ فارسی پوشیده است. و بیشتر این ترجمه‌ها برای شرکت در مسابقات مربوط بنظم ترجمهٔ اشعار خارجی که معمول مطبوعات و انجمنهای ادبی بود انجام گرفته است.

در آثار جوانی شاعر با وجود کوشش او در بیان افکار جدید، زبان او از زبان شاعران گذشته امتیازی ندارد. گاهی چنان است که انسان شرح موضوع تازه‌ای را در دیوان مسعود سعد میخواند یا از زبان رودکی و منوچهری میشنود. و احیاناً در بعضی آثار او مثل قصاید «طبیعت و صنیعت»[۲۱]، «گردباد»[۲۲]، «هیجان»[۲۳] این تمایل بحفظ سبک بیان پیشینیان آشکارتر است. انس شاعر با ادبیات اروپائی نیز مثل اینکه بیشتر با آثار کلاسیک بوده و از آن میان

---

۱ – دیوان: صفحهٔ ۳۱ ۲ – صفحهٔ ۱۳۱ ۳ – صفحهٔ ۱۵۰ ۴ – صفحهٔ ۳۴
۵ – صفحهٔ ۳۵ ۶ – صفحهٔ ۳۴ ۷ – صفحهٔ ۶۵ ۸ – صفحهٔ ۸۰
۹ – صفحهٔ ۱۲۰ ۱۰ – صفحهٔ ۵۹ ۱۱ – صفحهٔ ۱۱۹ ۱۲ – صفحهٔ ۱۲۴
۱۳ – صفحهٔ ۱۲۵ ۱۴ – صفحهٔ ۱۲۹ ۱۵ – صفحهٔ ۱۳۲ ۱۶ – صفحهٔ ۱۳۵
۱۷ – صفحهٔ ۱۶۴ ۱۸ – صفحهٔ ۱۶۸ ۱۹ – صفحهٔ ۱۷۰ ۲۰ – صفحهٔ ۱۷۱
۲۱ – صفحهٔ ۴۲ ۲۲ – صفحهٔ ۵۲ ۲۳ – صفحهٔ ۶۶

افسانه سازی (Fabulisme) را با طبع خود سازگارتر یافته وحکایاتی در قالب مثنوی یا قطعه بیان نموده است .

موضوعی که درمیان معاصران دورهٔ جوانی رشید دل وطبع شاعران را ربوده بود و برخلاف انتظارخوانندگان این‌دیوان جایش درمیان آثاررشید خالی‌است سیاست است! درواقع رشید شاعـر عصرآرام زمـامداری رضاشاه است . قبل از آن دوره رشید هنوز خیلی جوان بود وبتکمیل معلومات ادبی‌اشتغال داشت واگرشعری هم ساخته باشد بدست ما نرسیده است . درگرم بازار بعد ازشهریور ۱۳۲۰ نیزرشید مردی پخته و جاافتاده بود وجوش وخروش جوانیش فرونشسته ، ووقارومتانت استادیش اجازه دخول درسیاست را باو نمیداد . ازآثارجوانی شاعرتنها چکامهٔ «انقلاب بهاری»[1] بوسیلهٔ صفحات شفق سرخ برای ما بیادگارمانده است . البته هنرشناسان‌رااز این رهگذرتأسفی دست نمیدهد، زیرا شعرجاودان‌شعری است که ازهررنگی آزاد باشد تا دربرابرطوفان حوادث تاب بقاداشته باشد . اگـرصدقصیدهٔ سیاسی نیزازرشید باقی مانده بود شاید برمقام شاعری او چیزی نمیافزود. وچنین‌اشعاری زودترازهرشعردیگرش‌ازیادهامیرفت همانطور که امروزدیگر کسی اشعارسیاسی پنجاه سال پیش را بخاطرتمتع ازلطف وزیبائی آنها نمیخواند .

بااینهمه آن‌روح وطن‌پرستی که ازابتدای‌مشروطیت درایران بالاگرفته وتاشهریور ۱۳۲۰ نیز بوسیلهٔ حکومت دامن زده میشد دربعضی آثاررشید هویداست . ازآن جمله در منظومه‌های «شوق وطن»[2] «بیستون»[3] «آسمان پیما»[4] «شعر دریائی»[5] «سفر کرده»[6] «جوانمردی»[7] این احساسات نمودار است .

در اشعار بعدی رشید سبک خودرا یافته است. سبکی که حد فاصل‌میان ادبیات کهن وشعر امروزاست ودراین راه باید اورا هم شیوه و همزبان سه شاعردیگر عصر بیداری (بهار، ایرج، پروین) شمرد . دراین سبک ، زیبائی اعم از صورت ومعنی ، موضوع شعر قراردارد ومضمون هرقطعه شعری خود بخود زیبا است وارزش گفتن وشنیدن دارد . در ادبیات کلاسیك ماموضوع بیان درهریك ازقالبهای شعری محدود بود. مثلا قصیده بیشتر برای مدح ، ومثنوی برای داستانسرائی وعرفان پردازی بکارمیرفت ، اگردرقصیده‌سخن اززیبائی بهاروغم‌عشق وخندهٔ صبح وهرموضوع دیگری بمیان میآمد مقدمه‌ای بیش‌نبود. ولی درقصیدهٔ رشید وصف ماه وخورشید وبهاروخزان وفواره وشهاب وحباب و گردباد ودود ازنظربیان «یك زیبائی» مستقلا موضوع قرارگرفته واین نکته‌ای است که درشعر رشید وسایر گویندگان متأخرتازگی‌دارد وبگفتنش میارزد .

رشید دردورهٔ کمال سخنش، مثل‌هرشاعرواقعی کوشیده است زیبائیهای تازه‌ای را بیابد وببیند وبستاید . درزیبائیهای کهن یافته نیز گاهی بچشم تازه‌بین تازه‌جوی نکته‌یاب زیبائیهای تازه‌ای می‌یابد ومی‌شناساند. درهمان‌حال سخن‌اوراهی به«شعرجاودانی»

---

۱ – دیوان، صفحهٔ ۵۳ | ۲ – صفحهٔ ۶۲ | ۳ – صفحهٔ ۶۳ | ۴ – صفحهٔ ۶۵

۵ – صفحهٔ ۸۸ | ۶ – صفحهٔ ۱۱۳ | ۷ – صفحهٔ ۱۶۰

دارد . شعری که ستایشگر زیبائیهای جاودانی است واندیشه‌های جاودانی درسینه دارد و آزاد از بند زمان ومکان است وبالاخره دردی که از نهانخانهٔ دل‌انسانیت زبانه میکشد و معنائی است که بهرزبانی‌ترجمه کنند بازهم دلنشین ودلاویزاست ومثل‌اینکه توجه حافظ بچنین سخن جاودانی بود که گفت: یکی است ترکی وتازی در این معامله حافظ! حدیث عشق بیان کن بهرزبان که تودانی!

این توجه شاعر بگوهر شعر اورا ازافتادن درسنگلاخ لفظ بازی و بیهوده کاری وتکلفاتی که بنام صنایع بدیعی معروف است نگاه داشته‌است وخوانندگان صاحبدل‌آثار او همیشه این لذت ورضای خاطر را خواهند داشت که دراین دیوان نشانی ازمعما ولغز وماده‌تاریخ وقلب وتوشیح والتزام‌نیست!

شعر رشید مثل دریائی آرام و فارغ از تلاطم موج و طوفان است ، مثل فکر او و خود او پختگی ووقار و متانتی دارد . از سوز وشور وهیجانی ازنوع آنچه در غزلهای مولوی و عراقی و وحشی احساس میکنیم کمترنشانی در شعر رشید می‌توان یافت و مثل اینکه فضل ودانش شاعر واندیشه و تأمل اوبیش از لطف ذوقش در آفرینش این آثار مؤثـر بوده است . و خود میگوید : « ... آن چشمهٔ صاف طبع را با خاشاك معلومات متنوع انباشته‌ام . . .[1] » حتی عشق شاعر هم عشقی آرام و خردمندانه و دور از شور و هیجان است .

آنچه باین افکار ارزش و درخشندگی خاصی میدهد عمق آنهـاست . سخن رشید فلسفه‌ای است که رنگ ذوق گرفته وجامهٔ شعرپوشیده وحیات جاودان یافته‌است ومحال است خواننده پس‌از خواندن هرقطعه‌ای وادار بتأمل وتفکر نشود. انسان درمقابل این دیوان با شاعر باریك بین بلند نظری روبرو میشود کـه از خود بیرون رفته و خویشتن خویش را فراموش کرده، بادردهای جاودانی خوگرفته است. حیرت اودربرابر دستگاه آفرینش ،گذشت زمان و زبونی و ناتوانی آدمیزاد اندیشه‌هائی است که شاعـر را رنج میدهد. اما این رنج شاعرمربوط بعمر چند روزهٔ خود او نیست . اوبشری است که عمر هزاران‌ساله دارد وباررنج قرون است که بردوش اوسنگینی میکند . او غم همه بشررا آنهائی که هستند وآنهائی که رفته‌اند وآنهائی که خواهندآمد میخورد . تخیل او تخیل شخصی نیست . وبهمین مناسبت است که حالات شخصی وروابط خصوصی وزندگی عادی شاعر کمتردرآثار اوجلوه گراست . مثل اینکه رشید شعر را خیلی بالاترازاین میدانسته که جریانات روزانهٔ زندگی‌راکه برای هرفرد عادی نیز قابل احساس است موضوع‌آن قرار دهد. هرجاهم که شاعردردی عادی داشته بازهم‌آن را درقالب فلسفه‌ریخته ورنگ بیان درد بشری بدان داده است و برای نمونه بدو قطعهٔ « پیری »[2] و « مسجد مجد »[3] مراجعه باید کرد . چند قطعهٔ مختصر ازجمله : « گفتگوی تلفنی»[4] « دردپای»[5] « جواب نامه »[6] « مژدهٔ گویا »[7] «جواب گله»[8] خارج از سبك کلی رشید است وقطعاً اگرچاپ

---

۱ - مقدمه صفحهٔ ۲۴ — ۲ - صفحهٔ ۱۵۶ — ۳ - صفحهٔ ۱۵۷ — ٤- صفحهٔ ۱۳۳

۵ - صفحهٔ ۱۳۳ — ٦ - صفحهٔ ۱۳۵ — ۷ - صفحهٔ ۱۲۲ — ۸ - صفحهٔ ۱٦۹

دیوان در دورهٔ حیات خود او انجام میگرفت شاید آن منظومه‌ها در این دیوان راه نداشت.

نکتهٔ دیگری که باشعار رشید امتیاز خاصی می بخشد ستایش زیبائیهای اخلاقی است. او مفتون نیکی و گذشت و مهربانی است و کمتر قطعه‌ای در دیوان او توان یافت که این لطیفه‌های نهانی انسانیت را در خواننده برنیانگیزد. در همان حال دامن شعر او از آلودگیهائی که از ضعف بشری برمیخیزد پاك است و از هجو و هزل و مطایبه و شوخی در اشعار او نشانی نیست.

آنچه گفتیم دربارهٔ فکر و روح شعر رشید بود. اما زبان رشید زبان والای ادبی شعر فارسی است. رشید از حاصل یك عمر ممارست خود در نظم و نثر فارسی مایه اندوخته و اندیشه‌های خود را در پیکر الفاظ اصیل فارسی ریخته است. در سخن او نه از الفاظ مبتذل عامیانه و بازاری اثری هست و نه از اصطلاحات ناهمرنگ روزنامه‌ای و تعبیرات فرنگی نشانی. شگفت است که شاعر حتی در ترجمهٔ افکار فرنگی دست دریوزگی بدامن تعبیرات بیگانه نزده و آنجا هم کوشیده است که جامهٔ ایرانی بر پیکر اندیشه‌های اجنبی بپوشاند. اگر از این رهگذر الفاظ مرده و نامأنوسی در سخن او راه یافته باشد شمار آنها از شمار انگشتان دست بیش نیست. درمقابل تعداد الفاظ شاداب و دلنشین و دل انگیزی که از زبان پیشینیان گرفته و جان تازه‌ای بآنها بخشیده فراوان است.

رشید اندازهٔ هر منظومه را نیز بحق در نظر دارد. قصیده‌سرای قدیم قصیدهٔ دویست بیتی میگفت و در تنگنای قافیه مجبور بود از کلمات غریب و نامأنوس یاری بجوید. خوانندهٔ امروز نه حوصلهٔ مراجعه بکتب لغت را برای اطلاع ازمعنی کلمات مهجور دارد و نه وقت و مجال خواندن قصاید دراز بتقلید از قصاید دویست بیتی و چند مطلعی خاقانی.

این تجدد در تعداد ابیات هر منظومه در مثنویهای رشید هم قابل ذکر است. نوع مثنوی در شعر فارسی برای نظم موضوعات مفصل بکار رفته و از شاهنامهٔ پنجاه و چند هزار بیتی فردوسی تا این اواخر مثنوی کمتر از چند هزار بیت معمول نبوده است ولی اقتضای قرن ما، همان عاملی که تعداد ابیات قصاید را پائین آورده، موجب گردیده که بازار مثنویهای چند هزار بیتی بیرونق گردد و منظومه‌هائی از نوع قیصرنامهٔ ادیب پیشاوری در گوشهٔ فراموشی و گمنامی افتد و مثنویهای کوتاه پروین و ایرج قبول عامه یابد. رشید این نیاز زمان را نیز بخوبی دریافته و مثنویهای کوتاه سروده است. چنانکه ۲۹ قطعه مثنوی او درشش وزن فقط ۷۵۸ بیت دارد و مجموع ابیات آنها از ابیات کوچك‌ترین مثنویهای متقدمین کمتر است.

رشید برای بیان افکار خود از کلیهٔ قالبهای معمول شعری استفاده کرده است. شاید نوعی که بیشتر جنبهٔ ابتکار داشته و امروز نیز هنوز رنگ رشید را حفظ کرده نوعی است که خود آن را «منقطعات» نامیده است و در این باره در مقدمهٔ «منتخبات اشعار» خود در بهمن ۱۳۱۲ می نویسد:

«چون این طرز شعر فارسی سابقه ندارد و این ضعیف آن را چند سال پیش ابداع کرده و از اقسام مختلفهٔ شعر مانند قصیده و مسمط و قطعه و ترکیب بند بهره داده و هنوز نامی بر آن ننهاده‌ام از لحاظ انقطاعی که در قسمتهای آن مرعی شده و موجب تجدید قافیه و انفکاك مطالب میشود لفظ «منقطعات» خارج از

تناسب نیست».

آقای دکتر لطفعلی صورتگر شاعر معروف واستاد دانشگاه تهران نیز درمقاله‌ای بعنوان «سبك جدید در ادبیات»[1] دراین باره چنین مینویسد :

«دانشمند محترم آقای رشید یاسمی در «منقطعات» خود که در منتخبات اشعارشان طبع شده یك سبك نوبدست داده‌اند وآن‌چنین‌است که هفت یا هشت بیت را بقافیه‌ای میسازند وهمینکه‌آن قافیه کلمات خوب ومستعد را تمام کرد با همان بحربقافیه دیگری می‌پردازند وبدین ترتیب میتوان دامنه افکاررا تا هر کجاکه حوصله باشد ادامه داد و از خطر تمام شدن قوافی مستعد یا یکنواخت شدن ابیات که ملازم با خستگی روح شنوندگان است بر کناربود».

بعد از رشید، بهار پادشاه شاعران عصر ماهم این رسم نوآئین را پسندید و در مرثیهٔ صدقی ذهاوی شاعر عراقی منظومه‌ای باین شیوه سرود.

بنظر نگـارنده. منقطعات رشید را میتوان نوع چهارمی از ترجیع بند دانست و برای یادآوری مشخصات ترجیع بند درشعر فارسی تعریف‌آن را از المعجم شمس قیس نقل میکنم :

«ترجیع آن است که قصیده را برچند قطعه تقسیم کنند همه دروزن متفق و در قوافی مختلف وشعرا هرقطعه را ازآن خانه‌ای خوانند آنگه فاصله میان دو خانه بیتی مفرد بیارند و آن را ترجیع بند خواننده پس اگرخواهد همان بیت را ترجیع بند همهٔ خانه‌ها سازد وآخرهرقطعه و اول ما بعدآن بنویسد واگرخواهد هرخانه را ترجیع بندی علی‌حده گوید واگرخواهد ترجیع‌بندها بر یك‌قافیت بنا نهد تا قطعه‌ای مفرد باشد» ۲

ملاحظه میکنید شمس قیس سه نوع ترجیع می‌شناسدکه امروز نوع اول آن بنام ترجیع بند و نوع دوم بنام ترکیب بند معروف است و نوع سوم‌که ابیات فاصلهٔ قطعات همقافیه باشد کمترمعمول بوده است. وقتی که دیوان شاعران قبل‌از مغول را ورق میزنیم بنوع چهارمی از ترجیع برمیخوریم که نظیر منقطعات رشید ومشمول تعریف شمس‌قیس است ومنظومه از قطعات هموزن نا همقافیه ترکیب شده بدون اینکه در فواصل قطعات بیت ترجیع بند باشد وحق اینست که این نوع را هم ترکیب بند بنامیم.

از این نوع دو نمونه در دیوان مسعود سعد سلمان شاعر قرن پنجم (۴۳۸-۵۱۵) می‌بینیم یکی بمطلع «نوبهاری عروس کردار است»[3] که از شش قطعهٔ ده بیتی ترکیب یافته ودر عنوان‌آن لفظ ترکیب‌بند قید شده است. دیگر منظومه‌ای بمطلع «پرده از روی صفه برگیرند»[4] که شامل ۱۳ قطعهٔ ۸ بیتی است.

دردیوان قوامی رازی از گویندگان نیمهٔ اول قرن ششم،هم دونمونه موجوداست. یکی بمطلع «آنکه دولت بندهٔ ایام اوست»[5] شامل ٤ قطعهٔ ۱۱ بیتی وآقای محدث ناشر ومصحح دیوان در حاشیه چنین می‌نویسند :

---

۱ ـ مجلهٔ مهر، سال سوم، شمارهٔ دوم، تیر ۱۳۱٤، صفحهٔ ۱۳۹

۲ ـ المعجم، مصحح مدرس رضوی، چاپ تهران ۱۳۱٤، صفحهٔ ۲۹۵

۳ ـ دیوان مسعود سعد سلمان، مصحح رشید یاسمی، چاپ تهران ۱۳۱۸، صفحهٔ ۵۳٤

٤ ـ دیوان مسعود سعد سلمان، صفحه ۵٤۳

۵ ـ دیوان قوامی، مصحح جلال محدث، چاپ تهران ۱۳۳٤، صفحهٔ ۱۸

«بنابرطریقه معهوده درشعرمی‌بایستی دراینجا یك بیت دیگری باشد خواه بیت ترجیعی چنانکه درترجیع بند میآورند وخواه بیت ترکیبی چنانکه درترکیب بند میآورند»

ودیگری بمطلع «ای مهرتو درمیان جانم»[1] شامل ۶ قطعهٔ ۱۱ بیتی و مصحح محترم در حاشیهٔ آن چنین نوشته‌اند :

«پوشیده نماناد ازاینکه وزن وعدد ابیات قطعات آینده با وزن وعدد ابیات این قطعه یکی است استشمام میتوان کرد که یك نوع وحدت مقصود و اتحاد مطلب در میان بوده است ازقبیل اینکه ترجیع بندی بوده و بیت ترجیع ساقط شده است »

نویسنده عقیده دارد که از فواصل قطعات مزبور چیزی نیافتاده واین دو منظومه نیز نمونه‌هائی از ترکیب‌بندی است که آن را نوع چهارم ترجیع باید شناخت. ازدانشمند محترم آقای سیدجلال محدث هم باید سپاسگزار بود که دقت وامانت ایشان درحفظ ترتیب نسخهٔ مضبوط قدیمی راه را برای این استنباط گشوده است .

در دیوان قطران چاپ تبریز در بخشی که از صفحهٔ ۴۵۳ تا ۵۱۷ بنام «فی المقطعات» چاپ شده بقطعاتی برمیخوریم که ارتباط میان آنها موجود است والبته درصورت مراجعه بنسخ قدیمی دیوانهای سایر شاعران نمونه‌های دیگری بدست خواهد آمد .

اینك میتوان یقین داشت که این قالب شعری لااقل درقرون پنجم وششم در ایران متداول بوده و بعدها بی‌پروائی جامعان و نسخه‌نویسان دیوانها واین بدعت که قطعات را بترتیب حروف تهجی تدوین نمایند این نوع ترجیعات را درهم ریخته است .

در هرصورت رشید یاسمی با احیاء این نوع ترکیب بند که خودآن را منقطعات نامیده راه تازه‌ای درشاعری رفته و بمیزان زیادی نیز توفیق یافته است . این قسمت از آثار رشید که درصفحات اول‌این دیوان جای دارد اصیل‌ترین وجاندارترین اشعاراوست و بااینکه‌در بعضی از آنها مثل «اغتنام فرصت»[2] «سلاسل»[3] «خزان»[4] بازهم سبك قدیم غلبه‌دارد در اکثرآنها روح ادبیات امروز جلوه‌گراست. ازآن‌میان «شبی در جنگل»[5] تصویری است که بحد محسوسی تحت تأثیر اشعار اروپائی است . «چاه»[6] و «راه»[7] مفهوم فلسفی‌عمیقی‌دارد. «یاد»[8] تغزل‌لطیفی‌است که‌از نغزترین وتازه‌روی‌ترین نغمه‌های عاشقانهٔ روزگار ماست . «دفتر خاطره»[9] سرگذشت هزاران سالهٔ آدمی را میسراید . «توأمان»[10] نیز از بدیع‌ترین ولطیف‌ترین آثار رشید بشمار است .

در قصیده‌های رشید قدرت طبع و آشنائی کامل او بادبیات گذشته پدیدار است . مخصوصاً قصاید : «مهر»[11] ، «بلای عام»[12] ، «نارون»[13] ، «گذشت زمانه» ،[14] و«ماه دوهفته»[15] از بهترین قصیده‌هائی است که در نیم قرن اخیر سروده شده است .

تعداد غزلهای رشید که در این چاپ برای هر یك عنوان مناسبی برگزیده شده

---

۱ — دیوان قوامی ، صفحه ۵۲

۲ - صفحهٔ ۱۲ ۳ - صفحهٔ ۱۴ ۴ - صفحهٔ ۲۶ ۵ - صفحهٔ ۵

۶ - صفحهٔ ۷ ۷ - صفحهٔ ۲۵ ۸ - صفحهٔ ۲۱ ۹ - صفحهٔ ۳۷

۱۰ - صفحهٔ ۳۲ ۱۱ - صفحهٔ ۵۳ ۱۲ - صفحهٔ ۷۰ ۱۳ - صفحهٔ ۱۷۳

۱۴ — صفحهٔ ۵۰ ۱۵ — صفحهٔ ۷۶

کمتر از آن است که اورا درشمار شاعران غزلسرا درآورد. این غزلها دنبالهٔ سبکهای متداول غزلسرائی است وغالب مضامین وتعبیرات معروف غزلی درآنها بازآمده است. درآن میان غزلهای: «آتشگاه سینه»[1]، «... ورفت»[2]، «پرواز عمر»[3]، «خوشا»[4]، «جستجو»[5]، «غم پرورد»[6]، «ذوق گرفتاری»[7]، و «عیش برهنه پائی»[8] از بهترین غزلهای رشید است.

قطعه های رشید را بآسانی میتوان بردو دسته تقسیم کرد. آنچه درجوانی سروده غالباً تحت تأثیرادبیات فرنگی است. موضوع آنها تمثیل وحکایت وتعداد ابیات هرقطعه بناچار بالنسبه بیشتر است. اما قطعاتی که در اواسط واواخر حیات سروده قطعات ابن یمین را بیاد میآورد و هر یك ازچند بیت تجاوز نمیکند وشامل حکمت واندرزی است.

در مورد مثنویهای رشید در سطور بالا بحثی کردیم و اینجا باید اضافه کنیم که «سوزن معشوق»[9]، «محرم راز»[10]، «مسجد جد»[11] و«خروس»[12] لطف و تازگی بیشتری دارد.

این دیوان شامل ۳۰۶۶ بیت است وکلیهٔ اشعاری راکه درمیان اوراق خطی شاعر یا درمجله‌ها وروزنامه‌ها بدست آمده در بردارد. فقط نمایشنامهٔ منظوم «آنوش» که بوسیلهٔ رشید ترجمه شده وسابقاً درتهران نمایش یافته با همه جستجو بدست نیامد.

شمارهٔ اشعار رشید نسبت بتألیفات وترجمه های او که فهرست کامل آنها در همین مقدمه آمده وصدها مقالهٔ پراکندهٔ دیگر اوناچیزاست واین مقدار درمقایسه بادیوانهای شاعران پیشین که غالباً نزدیك بده هزار وگاهی تا صد هزاربیت دارد شاید کمتر نماید ولی این هم فرمان روزگار است که شاعر امروز بتفنن شعر میگوید وازاوانتظار ده‌ها هزار بیت شعر خوب نباید داشت.

شاید بعضی سخن شناسان ودوستان رشید معتقدباشند که بهتر بود بازهم برگزیده‌ای از اشعار رشید منتشر گردد. ولی نگرانی از اینکه مبادا چنین اقدامی موجب از میان رفتن آثار انتخاب نشده گردد ورعایت امانت وپرهیز ازاینکه ذوق وسلیقهٔ ناشر برذوق خوانندگان تحمیل وروان شاعرآزرده گردد موجب شد که کلیهٔ اشعاردراین دیوان جمع گردد تا خوانندگان حق پرست چه داوری کنند.

از مدیر محترم کتابفروشی ابن‌سینا باید سپاسگزار بود که کمال دقت را درصحت وزیبائی چاپ این دیوان مبذول فرموده‌اند و بازهم موجب مسرت است که تصمیم دارند مقالات وآثار پراکندهٔ رشید را نیز تدوین ومنتشر فرمایند.

مهر ماه ۱۳۳۶ - محمدامین ریاحی

---

۱ - صفحهٔ ۹۵   ۲ - صفحهٔ ۱۰۰   ۳ - صفحهٔ ۱۰۳   ۴ - صفحه ۱۰۵
۵ - صفحهٔ ۱۰۷   ۶ - صفحهٔ ۱۱۰   ۷ - صفحهٔ ۱۱۱   ۸ - صفحه ۱۱۳
۹ - صفحهٔ ۱۴۶   ۱۰ - صفحهٔ ۱۴۹   ۱۱ - صفحهٔ ۱۵۷   ۱۲ - صفحهٔ ۱۶۱

چگونه شاعر و نویسنده شدم

مجلهٔ امید در سال ۱۳۲۳ از شاعران و نویسندگان معروف عصر پرسید (چگونه شاعر یا نویسنده شدید؟) ازرشید یاسمی‌نیزاین‌سؤال‌راکردند وجوابش‌درشمارهٔ ۲۳ -امید ۳۰ خرداد ۱۳۲۳ چاپ شد. این نوشتهٔ رشید نکاتی ازسرگذشت وشعراودر بر داردکه برای خوانندگان آثارش بی‌ارزش نیست واگر بایدبازهم‌چاپ‌شود جایش درهمین مقدمهٔ دیوان رشید است واینك عین آن ازمجلهٔ امید نقل میشود.

سئوالی که روزنامهٔ شیرین امید راجع بآغاز شاعری و مبدأ نویسندگی کرده است ممکن است بعضی از نویسندگان وشاعران را مانع از پاسخ دادن گردد . زیرا جواب دادن مستلزم تصدیق باین است کـه من نویسنده و شاعرم وکمتر کسی راضی باین امرمیشود. اما من جواب عرض میکنم، زیراکه‌آن دوصفت را بمعنی عام میگیرم. بنظرمن شاعری ونویسندگی امری است نسبی وبقول حکماء مقول بتشکیك است، پس کسی راکه بیتی چندبتواند بهم ببندد، یا سطری چند بنویسد میتوان شاعرونویسنده خواند، و من محض اجابت دعوت روزنامهٔ امید ناچارم که حد اقل این اوصاف را بگردن بگیرم وازشما تشکر کنم.

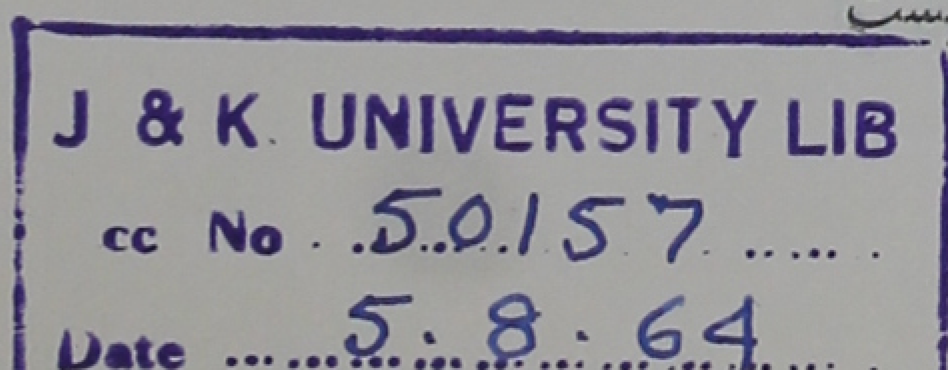
تشکرمن ازاین سبب است که مرقومهٔ شما مرا وادار بمراجعهٔ احوال ماضی خود ساخت وعوالمی را در من تجدید کردکه سالها بود نقاب فراموشی بررخسارآنها افتاده بود. آثارقدیم خود را یك بارازنظر گذرانیدم . احساسی مرکب ازحسرت وغروردرمن‌پدیدارشد. حسرت ازاین سبب که‌هرسطری ازآن‌آثاربیمقدارصفحه‌ای ازروزگار گذشته راکه عهدکامرانی طبیعت ونشاط جوانی بود ازبرابر چشمم گذرانید، و غرور ازین جهت که می‌بینم برای من ترقی حاصل شده است واین ترقی اگردرپاکی احساس وسادگی بیان نباشد لااقل درصفت شاعری وشیوهٔ چیزنویسی‌است.

ازدیدن اشعارجوانی خود یك لبخند غرورآمیزی میزنم ودرته دل خود را استهزا میکنم ولی فوراً نگاهی باطراف میاندازم که مباداکسی این اهانت مرا ببیند. اگرچه‌آن احوال مبدل شده است ومن درصنعت شاعری‌قدری قوی‌ترشده‌ام لکن راضی نیستم‌کسی این را دریابد ودرلبخند با من شریك شود. مثل این است که یك چیز درمن عوض نشده وازمکان بلندی برتغییراحوال‌وتبدل اوصاف من مینگرد. اوست که همیشه خود را یکی می‌بیند وراضی نمیشود بگذشته وحال وآیندهٔ اوکسی تجاوز کند!

دورهٔ زندگی من ازلحاظ ادبی دوقسمت است: یکی‌تا حدود ۱۷ سالگی که درصحراها ودهات ولایت‌خود کرمانشاهان بسرمیبردم. دیگردوره‌ای که بتهران‌آمده تحصیل مرتبی کرده‌ام.

ازلحاظ شعروشاعری هریك ازاین دودوره صورتی خاص دارد: درقسمت اول بدون توجه و التفات این ذوق درمن پرورده میشد وقوهٔ موروثی درنشوونمای شاعری من‌کارخود راآهسته‌آهسته انجام میداد و مثل نیروئی کـه در «باطری» ذخیره میشود متراکم میگردید. گاهی شراره‌ای میزد ولی بزودی بجای پنهانی خود بازمیگشت. این‌قوهٔ طبیعی محتاج محیط مناسب وتشویق ماهرانه‌ای بودکه اورا از جعبهٔ شرم و مخزن ترس بیرون اندازد و در خارج پراکنده ومشتعل کند.

این امردرتهران صورت گرفت. درآنجا التفات وتوجه بشاعری پیداکردم و صنعت یا تصنع ضمیمهٔ فطرت



برای مقصود آن جریدهٔ شریف گردید. تصور میکنم اگر قلمم قادر باشد که ازین دو دوره نقشی روشن رسم کند کافی باشد.

ما ازطایفهٔ گورانیم که ازعشیرهٔ بزرگ کرد است. اجداد ما که تا بیست وچهارپشت اسم ورسم آنها را میدانم، ازناحیهٔ دول‌شمشیر (درهٔ شمشیر) کردستان بخاک کرمانشاهان آمده در گوران مسکن گزیده بریاست آن ایل که مرکزش قصبهٔ با صفای گهواره است رسیده‌اند. یکی ازافواج کرمانشاهان تحت ادارهٔ آنان بود وغالباً باحکام کرمانشاه و عشایر بین‌النهرین زد وخورد واختلاف نظرداشته‌اند.

گوران ناحیه‌ای است کوهستانی وخوش آب وهوا که سکنهٔ آن بدلیری و سلحشوری معروفند. خانوادهٔ ما درقصبهٔ گهواره استقرارجست وهنوزهم درآنجاست.

پدرم با سواد وخوشخط وتحصیل کرده بود، نقاشی خوب میکرد. قدری هم فرانسه میدانست ، باکتابهای جدید وروزنامه‌های وقت مثل حبل‌المتین وقانون وثریا واخترسروکارداشت. صاحب طبعی لطیف بود.. غزلرا نیکو میگفت. ازآثارمتقدمین مقدار کثیری درخاطرداشت. اگرچه تحصیل منظمی در حکمت و عرفان نکرده بود فطرة بسعی حکیمانه وسیمائی متفکرداشت. درشاعری نصرت تخلص میکرد ونامش محمد ولیخان میرپنج بود. شب‌وروز اوخیلی تفاوت‌داشت. درحالی که روزها بحل وعقد امورطایفگی مشغول بود ومهابت اودردلها بی‌اندازه جای داشت، چون آفتاب درپشت کوههای جنگل پوش دالاهوفرومیرفت ازبیرونی باندرون میآمد وشخص دیگرمیشد: لباس ساده میپوشید، صراحی درپیش ودیوان شعری درکنار وتمنبوری دردست میگرفت و آنقدرکه ممکن است در کوهستان خوش میشد. من هنوزخردسال بودم که وبای معروف ۱۳۲۲ قمری اورا قبل ازسی سالگی ازجهان بدربرد.

مادرم دربن محیط شاعرانه تربیت‌میشد. پدرش محمد باقرمیرزا خسروی که ازدانشمندان عصرخویش‌بشمار میآمد دیوان‌اشعار و«رمان» شمس وطغرای او پسندیدهٔ خاص و عام است. اگرچه مادرم سخن منظوم نمیگوید ولی طبعاً وارثاً شاعراست. من اگراشاره بپدرومادرواجداد ومحیط نشوو نمای خود کردم برای این است که معلوم گردد چرا ازکودکی طبعم موزون بود.

آیا برای پیدا کردن مبداء این صفات جزمراجعه باین عوامل چاره‌ای است؟

مادرم میگوید: «توازکودکی حالی داشتی. درکناررود زمکان که‌آب زلال خود را از دامان کوه دالاهو بقصبهٔ گهواره میآورد تنها گردش میکردی وبیش ازمقتضای سن خود فریفتهٔ آثار طبیعی بودی و چهرهٔ متفکر نشان میدادی، چنانکه من حال بهت ترا نتیجهٔ ضعف مزاج میدانستم وبا غذا ترا تقویت میکردم.»

ایام جوانی را درشکاروتفرج واسب تاختن وتفنگ انداختن صرف کردم و بوسیلهٔ معلمین خصوصی ادبیات و فارسی ومختصری فرانسه ومقدمات عربی راآموختم.

رفتن ازییلاق بقشلاق وزندگی درزیرچادر، یکی‌ازفصول عمرمن است که دورنمای زیبای‌آن هرلحظه آهی سرد درگلویم می‌پیچاند!

تصوربفرمائید که شخص درهرچیز آزاد باشد. درغذا، درلباس، درمعاشرت وحتی درمسکن و منزل و اختیار داشته باشد که هرهفته عمارت خود را برچیند ودرکنار رودی یا درمیان سبزه زاری که پر از گل شقایق و سنبل است برپا کند. همسایهٔ اودرزیرهمان چادراسبهای عربی اصیل باشد که شیههٔ دلنوازوسیمای نجیب وچشمان مخمور آنان شخص‌را مفتون میسازد. موسیقی اوآوازدرهم وبرهم گله ورمه باشد که چون هنگام غروب ازچرا باز میآیند چنان زیروبمی ترتیب میدهند که گوئی خود طبیعت بزبان‌آمده ونغمه سرائی میکند!

شبهای درازدرزیرسیاه چادرهیچ صدائی نیست جزفریاد سگهای شیروش شیراندام که تا یك فرسنگ راه از دزد وجانوردرنده حوالی را قروق ومأمون میسازند وهنگام سپیده دم درسایهٔ‌چادرمیافتند. چنان رام وآرام که گوئی این مردانگی ومیداندارى شبانه ازآنها سرنزده است.

این شبهای درازبدون چراغ‌کافی وکتاب، وگفتگوی علمی باید طی شود غیر از تخیل هیچ کاری از دماغ ساخته نیست. قوهٔ خیال صاحب قوتی عجیب میشود. اما روزپس ازصرف شیرتازه غلیظ ونان دوآتشه خوشبو میدان حرکت بازمیگردد.

من برمیخاستم، کتاب ومداد وکاغذی‌برداشته‌مکان مرتفعی‌می‌جستم وبخیال خود بکسب معلومات‌میپرداختم.

معلم خصوصی راکه همراه ما بود دراین کلاس کوهستانی درجلو تابلوی سبز طبیعت می‌پذیرفتم و فرمایشات ناقص ایشان را باکمالی که ازطبیعت تراوش میکرد؛ جبران می‌نمودم. درآن احوال شعر بسیار گفته‌ام ولی محض اینکه کسی دراستهزاء با من شریک نشود وآن‌آثاری راکه پاره‌های روح من محسوب میشوند با خنده تلقی نکند ، از ذکر نمونهٔ آنها خودداری میکنم. درغالب آنها می‌بینم که عکسی ازصفای طبیعی وسادگی کودکی افتاده است که چندان مستحق ریشخند نیست .

نثرنویسی من درآن ایام منحصربکاغذهای دوستانهٔ خشك وخنك بود . نه قوه داشتم که مثل شمس وقهقهه وتاریخ معجم نثرپرتخمه و غلیظ بنویسم ، نه جرأت میکردم که مکنونات ضمیر خود را با همان الفاظ ساده‌ای که میدانستم بنگارم، زیرا که می‌ترسیدم بگویند عامی است وسواد ندارد!

روزی یك اتفاق خارق‌العاده درزیرآن چادرها افتاد: ازشهریك بسته روزنامهٔ رعدآوردند، پاورقی شیرینی داشت بقلم حسین عدل‌الملك (دادگر) درسرگذشت جوانی که درتهران دچارحوادثی شده بود، عطش خواندن‌چنان درمن غلیان داشت که مکررآن را خواندم امروزنمیدانم موضوع‌آن رمان وارزش ادبی‌آن چه بود ولی آنوقت مرا مست کرد وبرآن داشت که خود را باین شهری که تهران نام‌دارد برسانم. آه ای طبع انسان! چقدرزود سیرومتلون هستی، اگرترا دربهشت‌آرام طبیعت رها کنند دیری نمیگذرد که‌آرزومند جهنم شهرپرغوغای آشفته خواهی شد و اگردرمرکزتمدن بفعالیت مشغول باشی بزودی هوای دامان طبیعت ترا بخارج پروازمیدهد!

یقین دارم که پدرما آدم اگرهم ازبهشت رانده نمیشد خودش احساس سیری میکرد وزاه زمین پرهیاهو را پیش میگرفت وبعد ازچند ماهی بیاد بهشت ازدست رفته نوحه وناله را سرمیداد.

دورهٔ دوم

من عمداً آن بهشتهای بی‌نظیررا رها کردم وخود را بشهر کرمانشاه وازآنجا بپایتخت ایران رساندم.

درآن زمان مدرسهٔ «سن‌لوئی» رونقی داشت. کشیشهای عالم وخدمتگزارودلسوزازفرانسه میآمدند ودرنشر فرهنگ مغرب زمین میکوشیدند ، فرانسه دانی بزرگترین کلید معرفت جدید و تمدن اروپائی محسوب میشد . من یکسرباین مدرسه رفتم که زباندان شده باروپا مسافرت کنم. چون مقداری لغت از برداشتم و باصطلاح قوی بودم، بسرعت پیش رفتم، دریك سال سه کلاس را پیمودم. در سال دوم ابواب ادبیات جذاب فرانسه برویم گشوده شد. افق جدیدی دربرابرخود یافتم که زیبائی صورت وجمال معنی‌آن چشم و دلم را خیره وآشفته میکرد . شب وروزآرام نمیگرفتم تاکتابی را ختم نکنم. وعوض‌آن را ازکتابخانهٔ مدرسه نگیرم.

در قسمت فارسی معلمی داشتیم که ازشعر بوئی نبرده بود وباصطلاح دماغ نثری داشت. ولی خوشبختانه جوانی ازکاشان بتهران‌آمد که یك پارچه ذوق بود اورا درمدرسهٔ ما معلم فارسی کردند. روزی که وارد کلاس شد، شاگردها نگاهی بچهرهٔ سرخ وچشمان مخموراوانداختند وخنده را سردادند. لکن با نهایت تعجب دیدند که این معلم عصبانی نشد . تبسمی برلبانش ظاهر گردید ،کلاهش را قدری کج گذاشت و رباعی لطیفی را با صدای محزونی خواند وما را بنوشتن‌آن تکلیف نمود .

دفعة همه خنده‌ها خاموش شد وکلاس دربهت وسکوت فرورفت .

یاد دارم که یك‌آشوری درپهلوی یك ارمنی نشسته بودواورا به‌آشوب وشورش تحریك میکرد، ولی ارمنی برگشت وباو گفت «خرچه دس نس» یعنی: «خیرنبینی!» نگذاشتی شرآخری را بشنوم، عاجاب شیری بود!» واقعاً عجب شعری بود! تاآنوقت اشعارکلاس ما عبارت بود ازمضامین خشك اخلاقی ونصایح پیرمردانه که اصلا باافکار ما سازگارنبود مثل اینکه موسیقی ملت دیگری را برای ما بنوازند، ازدرك لطف شعر بی‌بهره بودیم . میدانستیم که «یك عقاب مغرور از سر گرسنگی برخاست ومنی کرد وتیر خورد» . میدانستیم که نظامی بقرةالعین چهارده سالهٔ خودگفته است که باید هرروزیك کمال اخلاقی برکمالات خود بیفزائی ویك صفحه بیشتر ازکتاب خود را درست بفهمی. همهٔ این اندرزها را قبول داشتیم ولی هیچ تکانی ازشعرنخورده بودیم!

این رباعی که‌آقای نظام وفا معلم جدید ما خواند شهد شاعری را درمذاق ما ریخت وحتی طفل ارمنی را هم که اهل زبان نبود بحالت وطرب آورد. رباعی ازشیخ نجم‌الدین کبری عارف مشهوربود.

شمع ار چه چو من داغ جدائی دارد — می سوزد و سوز آشنائی دارد
سر رشتهٔ اوست به ز سر رشتهٔ من — کان رشته سری بروشنائی دارد

آقای معلم چرا وبچه مناسبت این رباعی را خواند وچه‌تأثیری درآن بود؟ نمیدانم. یقین دارم که برحسب اتفاق این اشعاررا بنظرآورد و مناسبتی درنظر نگرفته بود وماکه تشنهٔ ذوقیات وخسته از اخلاقیات بودیم چنان متأثرشدیم که زاهد نیك عاقبت ازنخستین ساغرمی.

نظام هم در آن ایام خیلی شنگول بود ، شعررا با حالتی میخواند که گوئی نغمه‌ای است که از روح اوبرمیخیزد.

خلاصه، چنان میلی بادبیات در کلاس ما بیدارشد که همهٔ بچه‌ها ازآشوری وارمنی و ترك و فارس کم کم بگفتن اشعارناموزون وموزون پرداختند.

بعضی که فرانسه میدانستندبجان «فابلهای لافونتن» افتادند. نظام وفامثل کسی که «ارکستر» رااداره میکند بزورتشویق وتمجید ونشان دادن سوزوگدازدرکلام خودآتش ذوقها را دامن میزد .

سابقاً انشاء کلاس ما عبارت بود از اینکه : علم بهتر است یا مال، تکلیف فرزند نسبت بوالدین چیست، شمشیربرنده تراست یا قلم، وظیفهٔ انسان نسبت بخدا ووطن، پدرومعلم و مربی چیست ؟ شاگردان تمام هفته را گذاشته صبح همان روزی که درس فارسی داشتیم چند سطری بهم می‌بافتند.

نظام شیوهٔ جدیدی بکاربست، ما را بشرح مناظرطبیعی واداشت واگرشاگرد رندی درضمن بیان تفرج خود درباغی دم ازعشق وعاشقی هم میزد مانع نمیشد وآن را مثل «رمان» وافسانه تلقی میکرد.

شوروشوق من ازهمه بیشتربود، دائم یا شعرمیخواندم یا شعرمیگفتم. نظام نه تنها مرا در کلاس تجلیل میکرد بلکه درتشویق من ابیاتی هم میسرود، از آن میان این چند شعر بخاطر مانده است.

آفرین ، ای رشید ! بر طبعت — که چوبحری‌است‌دروگوهر بار
بود وطواط اگر بدورهٔ تو — کی ز شاگردی تو بودش عار
طبع، کی دیده کس چنین‌وقاد — بحر کی دیده کس چنین‌ذخار
باش همواره اوستاد سخن — باش پیوسته محیی گفتار

امروزبیش ازیك ربع قرن ازآن تاریخ میگذرد. نظام قدری پیرشده است. من همیشه اورا شعرمجسم‌و روح مجسم دانسته ومیدانم. بیدارشدن طبع خفتهٔ خود را مرهون افسون بیان اومی‌شناسم ، زیرا چنان شعر میخواند که همه باهتزازمیآمدیم. بعد فهمیدم که دیدن نمونه و سرمشق چقدرمؤثراست اگراوخود اینقدرازشعر متأثرنمیشدآن اندازه جنب وجوش درما تولید نمیگردید .

من باین مقدارمحیط شعری که در مدرسه مهیا شده بود قناعت نکردم و بیاری بعضی دوستان «جرگهٔ دانشوری» را تأسیس نمودم که بعد بهمت آقای ملك‌الشعراء بهارمبدل به «انجمن دانشکده» شد و بانشر مجلهٔ دانشکده اثری پایداردرادبیات جدیدفارسی باقی گذاشت. درآنجا شنیدن گفتارآقای بهار مرا باسلوب متین وسادهٔ شعرخراسانی آشناکرد وچون انجمن ادبی دایرشد دقت نظرمرحوم‌افسرمرا بخیلی نکات باریك شعرواقف ساخت آقای حسین سمیعی ادیب‌السلطنه که سالها ریاست انجمن ادبی را داشتند در تشویق شعرا و نویسندگان صاحب تأثیرقوی بودند.

بخاطر دارم که اولین تألیف مستقل مراکه در احوال ابن یمین شاعربوددراین قطعه شیوا تمجید کردند.

ای یاسمی! بکلك رشید تو آفرین — کآراست این رسالهٔشیرین مقاله را
ای‌کاش! بودی‌ابن یمین زنده و زتو — درخواستی بکدیمین این رساله را
تا خویش را شناسد ودرخاطر آورد — اسرار زندگانی هفتاد ساله را

این قبیل تشویقها استعداد اشخاص را بجوشش میآورد و من که طبعی خجول داشتم باین محرك حاجتم بیش ازدیگران بود.

درنویسندگی سرگذشتم طولانی است. درجراید و مجلات مقاله بسیار نوشتم ولی تنها روزنامه‌ای که بیش از همه وقت درآن صرف کردم شفق سرخ بودکه تحت عنوان انتقادات ادبی همه‌آثارنویسندگان و شعرای

معاصررا نقادی میکردم. درآنجا صحبت تشویق نبود. آقای علی دشتی صاحب روزنامه عادت نداشت که کسی را کتباً بستاید وتشویق کند. من هم باخلاق اوآشنا بودم،همینقدر که تبسمی میکرد میدانستم که مقاله ممتاز است. ولی درپشت سرمی‌شنیدم که شیوهٔ انتقادی مرا تعریف کرده است، بیش ازین از او توقعی نداشتم زیراکه میدانستم قلمش حاضرنیست حتی خودش را هم بستاید.

این بود شرح ورود من باین عالمی که‌آن را عالم نویسندگی وشاعری می‌نامید. هرچند میدانم هیچکس ازخود سخن نمیگوید مگر اینکه هدف هزاران ایراد قرارگیرد ولی ناچاربودم علل و موجبات شروع باین فن را ازروی صمیمیت وحقیقت بیان کنم.

ازآن تاریخ تا حال تغییرات عمده درمن راه یافته است. با تحولی جسمانی، قریحه وطبع و فکر و ذوق هم دیگر گون شده است. مرض چیزفهمیدن ومعلومات اندوختن درمن قوت گرفته است، آن چشمهٔ صاف طبع راکه راهی بعالم غریزه وفطرت داشت با خاشاك معلومات متنوع وناقص انباشته‌ام، مثل اینکه داشتن این چشمهٔ صاف گواراکافی نیست،آن را مهمل گذاشته‌دربی‌سیر کردن قسمت دیگرازدماغ خود رفته‌ام که هرگزسیری ندارد وشاید اشتهایش کاذب است.

سالها استاد اجل مرحوم میرزا طاهرتنکابنی را برای دریافتن‌اقوال ابن سینا وخواجه نصیربزحمت‌افکندم وکشف رموزاسفاررا ازدانشمند فاضل‌آقای قمشه‌ای جستم واسرارعرفانی را ازمحضرمرحوم حاج ملاعباسعلی کیوان استکشاف نمودم وزبان پهلوی را ازپرفسورهرتسفلد کسب کردم ودرضمن برفع نواقص خود درزبان انگلیسی وتاریخ وسایرفنون ادبی پرداختم وپیوسته باری جدید بردوش نحیف‌آن ذوق لطیف نهادم تا بجائیکه امروز:

میروم وزسرحسرت بقفا مینگرم

نمیدانم عمل من صحیح بوده یا نه، بخود ظلم کرده‌ام یا نه، ولی این مقدار محقق است که اختیار با من نبوده وایستادن برایم امکان نداشته است.

ازمجلهٔ امید ۳۰خرداد۱۳۲۳

اشک یاران

برمرگ رشید یاسمی

باغ ، امسال، برگ و بار نداشت / هیچ سالی چنین بهار نداشت
گل بخندید و نو بهار نبود / باغ بشکفت و غیر خار نداشت
باد ، یك چندگل ز بستان برد / بوستان دید ؛ صد هزار نداشت
شیر گردون شکار خوبی کرد / سالها این چنین شکار نداشت
نظم ، جان داد و غیر جان دادن / چاره ای در غم «بهار» نداشت
نثر، خود کشت و بی«هدایت» هم / راهی الای انتحار نداشت
رفت دنبال نثر و نظم ، «رشید» / که جزاین درجهان شعار نداشت
در دل خاکها غبار گرفت / آن دلی کز حسد غبار نداشت
ای رشید عزیز من که هنوز / روی تو رنگی از مزار نداشت
زود کردی سفر که شهر سخن / چون تو بسیار شهریار نداشت
هر چه اندیشه میکنم با خود / مرگ ، در خانهٔ تو بار نداشت
تاری از موی تو سپید نبود / ماهی ، از بوسهٔ تو عار نداشت
کس چه داند؟ بسا دلا که هنوز / بر سر عشق تو قرار نداشت
کار مرگ تو، هیچ جزاین نیست / که جهان کارش اعتبار نداشت
بر تو نالید نثر و بود سزا / زانکه کس چون تواش بکار نداشت
برتوگریید شعر وحق با اوست / که کسی چون تو حقگزار نداشت
داشت ، دوشینه دفتر « مسعود » ۱ / اشك و آهی که در حصار نداشت
دل من ناله ها شنید از وی / کانچنان ناله انتظار نداشت
مرثیتهای او بمرگ رشید ۲ / هیچ آن مایه بانگ زار نداشت
داغ سید حسن بسینهٔ او ۳ / هرگز این شعله و شرار نداشت
خوار نگرفت هیچ ، مرگ ترا / هرکسی نظم ونثر ، خوار نداشت
بر تو گریم از آنکه ملك سخن / چون تو بس مرد نامدار نداشت

۱- دیوان مسعود سعد با مقدمه وتصحیح رشید یاسمی بچاپ رسید .
۲- رشیدالدین نام پسرمسعود سعد است که مسعود بروی مرثیه گفته
۳- سید حسن ازشعرای معاصرمسعود است که مسعود برمرگش مرثیه گفته است !

بر هنر گریه ها کنم ؛ که هنر   چون تو فرزند بیشمار نداشت
دستیار سخن شما بودید   چشم واکرد و دستیار نداشت
بیتی آرم بمرگت از مسعود   کانچنان بیت شاهوار نداشت
«ماتم روزگار داشته ام   که دگر چون تو روزگار نداشت»
ور نه گریه بمرگ تو نه سزاست   زانکه کس عمر پایدار نداشت
گریه براین دیار باید کرد   که تنی ، فکر این دیار نداشت
کس در این باغ ، شاخ نو ننشاند   کس دراین کشت روی کار نداشت
لاجرم هر بزرگی از وی رفت   جانشین بزرگوار نداشت
وای برجنگلی که هر کهنش   شاخه ای تازه در کنار نداشت

۲۶ اردیبهشت ۱۳۳۰

دکتر مهدی حمیدی

درمرگ رشید یاسمی

مرا که گوید از این گردش زمان دیدن   جز از فراق عزیزان چه میتوان دیدن ؟
چو زندگی همه اندوه ورنج وتیمار است   بشصت بار چرا تیر و مهرگان دیدن ؟
فروغ دیدهٔ یاران خفته یاد آرد   ستارگان فروزان آسمان دیدن
ختام زندگی دیرپای دانی چیست ؟   تنی شکسته و رنجور و ناتوان دیدن
گل شکفتهٔ سیراب نوبهاری را   پریده رنگ ز دمسردی خزان دیدن
نوا زنندهٔ نوروز را زحسرت گل   شکسته نای و پریشیده آشیان دیدن
رفیق جستن وچون دوستی مؤکد گشت   بزیر خاک سیه پیکرش نهان دیدن
بجای آن دل گرم پر از محبت دوست   بسنگ سرد مزاری ازو نشان دیدن
پریش طرهٔ مشگین عنبر افشان را   بچنگ مرگ ستمکار بی‌امان دیدن
رشید بود و زبانی گهرفشان و دریغ   که باید اورا خاموش و بی‌زبان دیدن!
چراغ مجلس یاران بمرد و نتوانیش   دگر فروزان در جمع دوستان دیدن
بخلد رفت و توانی بچشم سر او را   سپید نامه و خندان در آن جهان دیدن

دکتر لطفعلی صورتگر

منقطعات

آئینهٔ سیال

چه خوش باشد بروی آب دیدن | برو رقصیدن مهتاب دیدن
ببیداری چنان خاطر فریبد | که‌شام وصل یاران خواب دیدن

نسیم آید، ازو پرچین شود آب | بلرزد قرص مه‌چون گوی سیماب
دژم گردد چو روی مه جبینی | که ناگاهش برانگیزند ازخواب

سپهری بر زمین گسترده بینی | ز بادش چهره پرچین کرده بینی
جمال لعبتان آسمان را | گهی بی پرده ، گه در پرده بینی

درخت و کوه و ابر و ماه و انجم | در این آئینه گه پیدا ، گهی گم
تو گوئی رنگریزان طبیعت | جهانی را همی شویند در خم

صدای لطمهٔ امواج آرام | که بر ساحل رسد ازصبح تا شام
چو بانگ سیلی یاران طناز | بروی گونهٔ عشاق ناکام

شتابان تیغهٔ موج از پی هم | چو وقت جفتجوئی مار ارقم
خط ساحل تناور اژدهائی است | که این ماران درآرد جمله دردم

بجنبد بید را در آب سایه
چو طفلی خفته در آغوش دایه
بود این سایه‌را آن لطف و آن حال
که در گفتار شیرینان کنایه

چو ناگه بر جهد در آب ماهی
زحیرت بیخود از جا جست‌خواهی
گمانت عکس ماه از معجز باد
روان بگرفت و شد در آب راهی

نبینی آن خروشان غوك سرمست
دو دیده دوخته بر ماه پیوست
چو ناگه افکند در آب خود را
تو پنداری که افتد چیزی از دست

بهنگام شنا دو پایش از پس
ازو گوئی جدا ماند چو دو خس
دوچشمش چون‌دومروارید‌غلطان
همی لغزند بر این سطح املس

گهی گسترده تن گاهی فشرده
زمانی زنده گاهی همچو مرده
دمی بر موجها پویان و پران
دمی خود را بهر موجی سپرده

نسیما ! تو پیام آسمانی
و یا پروردهٔ این آبدانی
بتنهائی نباشی هیچیك را
که ترکیبی ز روح این و آنی

الا ای صفحهٔ پاك بهشتی
توئی غماز هر خوبی و زشتی
ز عنصرها چنین پیکر نیاید
مگر از گوهر جانها سرشتی

بپابوست خمیده عکس کهسار
بسر اندر تو برده ریشه اشجار
نسیمت گرد دامان پاك کرده
سپهرت رنگ‌خود بخشیده هموار

خوشا برگی، که برسطح توپوید
خوش آن، ماهی که‌اعماق‌توجوید
خنك سنگی، که لبهای تو بوسد
خنك‌بادی، که گیسوی تو بوید !

تیر ماه ۱۳۰۵

صبحانهٔ شاعر

با مدادان که سوی باغ کنم پنجره باز   بیدمجنون بردم همچو یکی بنده نماز
سبزه را شانه کند از سرانگشت لطیف   آب را بوسه دهد از خم گیسوی دراز

همچوفواره که بیرون جهد از سینهٔ آب   هرطرف گیسوئی آویخته از در خوشاب
بید مجنون کند آشفته دو صد طرهٔ نغز   چون پر طوطی از رنگ و دم‌مار زتاب

قامتش همچو یکی خیمهٔ بگسسته رسن   سایه اش تاج سر حجله نشینان چمن
برگ او چون پر نورستهٔ طوطی جوان   شاخ او چون قد خمیدهٔ پیران کهن

گوئیا خرمی و خوبی این باغ تمام   جمع گشته‌است دراین‌طرفه درخت‌پدرام
جان باغ‌است، اگرجان بتوان‌دید بچشم   دام روح است، اگرروح توان بست بدام

نورخورشید چو جاری شود ازچشمهٔ کوه   وندر آمیزد با آنهمه برگ انبوه
لفظ عاجزشود ازوصف‌چنان‌خوبی ولطف   عقل حیران شود ازدیدن‌آن فروشکوه!

گیسوی حور مگر شانه کند باد سحر   که چنین‌خوب‌ودل‌انگیز نبوده‌است شجر
زلف بر روی فشانده است مبادا که بر او   افتد از مردم نامحرم این باغ نظر

برگها طوطیکانند که از شاخ بلند   خویشتن را بیکی پای نگونسار کنند
همچو بازیگر بسیار که از شیب و فراز   بیکی پای در آویزند از رشته و بند

گاه در دیدن او یاد کنم مجنون را   آن جفا دیدهٔ حیران شدهٔ مفتون را
آنکه خودرفت بناکامی‌و کرده‌است سمر   نام سرگشتگیش این شجر موزون را

هست شیرین که بشوید تن درچشمهٔ آب   خسروش بیند و ازشرم کند موی‌حجاب

یا یکی شوخ فرشته‌است که در گردش شب روز دریافته او را و برفته است بخواب ؟

ظهر نزدیـك شود، صبح فروبنـدد رخت خور ببالا کشد و سایـه بگردد ز درخت
لیك من مانـده بجای انـدر دلباخته وار محو نظـارهٔ آن چتـر زمرد شده سخت

همچو آشفتـهٔ بیچاره و دلـدادهٔ سست دیر گاهی بهمان جای بمانم کـه نخست
از چـه پـا سست شد از راه؟ندانم بیقین ازچه دل مست شد ازعشق؟ندانم بدرست

اینقـدر دانم کز پنجره چون آیم بـاز چـای من سرد و تبه گشته بساعات دراز
نان من گربه ربوده‌است وپنیرم‌هوشنگ بهر من مانده دهانی چو لب پنجره بـاز

فروردین ۱۳۰۶

شبی در جنگل

خرم‌آن ساعتی که طلعت ماه بدرخشد ز حجله خانهٔ کوه
و آن پراکنده نور او ناگاه راه یابد بجنگل انبوه

چون پراکنده سیم نور قمر شود از شاخ بر زمین غربال
راست گوئی که زیرشاخ‌شجر جوشد‌ازخاك قطره‌های زلال

چشمه را جادوئی بیفزاید چون بتابد بر او شعاع سفید
آتشی بر رخش پدید آید که بود دود او ز سایهٔ بید

نالهٔ او که در سیاهی شب بودچون وای وای رنجوران
شود از نورمه‌چو بانگ طرب کاید از بزمگاه مخموران

ناگهان مرغکی کشد فریاد چون‌هراسیده کودکی‌درخواب

و آن نواهای مادرانهٔ باد   آرد اورا دوباره در سر خواب

جنگل تار و پرتو مهتاب   ظلمات است وچشمهٔ حیوان
باد اگرچون خضر نجوید آب   ازچه درظلمات است سرگردان؟

سبزه از نقش سایه و روشن   کارگاه حریر را ماند
که بر او ماهروئی از دامن   هر زمان سیم و زر بر افشاند

گر بر آن سیم وزر گذاری پای   زیر پای تو پی سپر نشوند
پیش پای تو برجهند از جای   و ز سر و پای دورتر نشوند

خلوتی کاندر آن عروس خیال   بی محابا بر آید از چادر
همچومرغی بگسترد پروبال   هوسش بال و اشتیاقش پر

گاه بر شاخسار جای کند   گاه در زیر تودهٔ خاشاك
گه سوی قرص ماه رای کند   باز رسته ز قید محبس خاك

گه‌زارواح‌زشت وشکل مهیب   ظلمت بیشه را کند مسکون
گاه تنهائیش ز بیم و نهیب   خیره‌سازد چو مردم مجنون

یاد ایام رفته باز آید   نیك‌و بد، هرچه‌هست‌پیش نظر
گر بهمصحبتی نیاز آید   صد هزار آشنا برآرد سر

آشنایان بیمناك خجول   کزنوای طیور بگریزند
دور گردند وچون فرشته‌وغول   با سیاهی شب در آمیزند

چون‌فضا گشت‌ساکت وساکن   ده ده وصد صد آشکار شوند

برگی از شاخ اگر فتد لکن
همه آمادهٔ فرار شوند

جای تاریك و روشنائی کم
باد نالان و آب غوغائی
ذوق مستی دهند و لذت غم
فکر تجرید و میل تنهائی

۲۰ مرداد ۱۳۰۵

چاه

زبس بکودکی از چاه داشتندم باز
کنون چو بینم چاهی، همیروم بفراز
همیروم چو یکی پهلوان بسوی طلسم
که دل همیشه شتابان رود بجانب راز
مگر که منع بوددرمثل چومغناطیس
که هیچ دل ز کششهای او نیافت جواز

براه دیدم چاهی فروشده در سنگ
بهم برآمده چون روی مردم دلتنگ
شتاب کردم و دروی نگاه کردم ژرف
چو بر صحیفهٔ گردون منجمان فرنگ
ز قعر چاه یکی دایره پدید آمد
ز آب صاف چو آئینهٔ زدوده ززنگ

نمونه‌ای ز جمال سپهر مینائی
لطیفه‌ای ز بهشت برین بزیبائی
ز اوفتادن سنگی مگر بخشم آمد
که چهره کرد دژم همچومرد سودائی
پس از دولحظه بیاسود از دژم روئی
بتافت از رخ او پرتو شکیبائی

بچاه چون نگهی کردم ازفراز بزیر
درآن بدیدم از خویشتن یکی تصویر
چنانکه نقشی اندر صحیفهٔ مینا
و یا سحابی بر ساحت سپهر منیر
صفای آئینهٔ چاه را کدر کرده
بسان فکرت زشتی که بگذرد بضمیر

بخویش گفتم ای سایهٔ نزار پریش
مگر رهائی هرگز نباشدت ازخویش
بهرچه روی کنم روی تو همی بینم
جهان مگر همه نقش تو یافته است ازپیش

بچاه و راه و بصحرا و کوه در پی من
همی شتابی مانند گرگ از پی میش

توئی که منظر گیتی‌زصنع تست‌خراب
حقایق از تو بپوشند رویها بحجاب
صفای طبع کنی تیره از نمایش خویش
چنانکه پرتو خورشید را نقاب سحاب
اگر صفا و طراوت بچاه گیرد جای
همان ز صورت خود نقشها زنی بر آب

بآب گفتم: بدرود باش و روشن‌باش!
ز من شدی تبه وتیره، باز بی من باش
بروز از اثر شمس ،لوح مینا شو
بشب ز تابش گلهای چرخ گلشن باش
از این دریچه تماشای سیر انجم کن
دراین کمینگه،جاسوس‌چرخ‌ریمن‌باش

تو نور چشم زمینی ، ستارهٔ‌خا کی
چو اشك دیدهٔ عشاق پا کدل پا کی
ز مهربانی، آب‌حیات هر کامی
ز پاك جانی، غماز راز افلا کی
دمی که موج زنی‌همچوروی خندانی
گهی که‌سا کن‌باشی‌چوچشم‌نمنا کی

بمان بپا کی در قعر چاه گمنامی
ز حرمت حرمت دور چشم نمامی
چوروی خوبان جفت صفا و رخشانی
بسان خاطر دانا قرین آرامی
خلوص وپا کی توهمچو اعتقاد رشید
صفاو ژرفی تو چون ضمیر «بهرامی»

مرداد ۱۳۰۶

در آسمان

شب گذشته بچشم اندرم نیامد خواب
که خواب ره نتواند بریدن اندر آب
فرو چکیدی بر روی چرخ و بررخ من
هزار لؤلؤ رخشنده از سرشك و شهاب
دقایقی که شتابان همی روند ز عمر
بره نوشتن گفتی نداشتند شتاب
چنان خموش هوا وزمین که ازره دور
دبیب مور بگوش آمدی و بانگ ذباب

چوشب دراز بود دیده باز ودل پر سوز — خیال رنج فزای است وسینه رنج اندوز

دو چشم باز خیال محال داند خواب — شب دراز دروغ و فسانه داند روز

هرآنچه شادی بخشد بشب شود جانکاه — هرآنچه روشن باشد بشب شود مرموز

یکی ز جملهٔ اوهام تند سیر حرون — زپیش دل نگریزد چو مرغ دست‌آموز

جهان خموش ولی خاطر آتش افشان بود — دل ازسکوت شب آزرده و خروشان بود

هرآنچه‌موجب‌جمعیت‌است حاضرداشت — ولی چه سود که دراصل خود پریشان‌بود

شگفت بین که بجزآه سرد دودی نیست — در آن دلی که ز اندوه دیگ جوشان بود

چودر بسیط زمین غمگسارخویش ندید — دو چشم دوخته بر اختران رخشان بود

بشب سپهر یکی دلفریب فتانی است — که هر ستارهٔ او چشمك درخشانی است

بروی صفحهٔ تاریك آسمان کوکب — چو«آشکاری» خندان بروی«پنهانی»است

خرد که راهنمای است در ممالك خاك — چو بر فلك نگرد مستمند حیرانی است

ولی زحیرت خود راحتی همی بیند. — که درددل را حیرت بزرگ درمانی‌است!

فلك چو دریا،اختر چو تیغهٔ امواج — از آفتاب بسر بر نهاده زرین تاج

بسان نطعی‌قیرین که‌دست زنگی‌شب — برو فشانده بود صد هزار مهرهٔ عاج

مجره همچویکی قوس ناپدید سهام — شهاب همچو یکی تیر ناپدید آماج

چونیك‌دیدم گردون بدان‌شکوه‌وجلال — چومن نژند ونوان بود وعاجز ومحتاج

ستارگان که بمقیاس ما بزرگانند — اگرچه نیك عظیمند سخت حیرانند

عظیم و تند و شتابان و روشنند و بلند — ولی چو درنگری پست تر ز انسانند

بصورت آدمیان گرچه کوچکندوحقیر — بمعنی اند ز اختر فزون که میدانند

خوش آن کسان که‌چواخترحضیض‌جوی نیند — همیشه جانب اوج کمال پویانند

دلی که هیچ در او آرزوی بالا نیست — اگرچه گوهر تابنده زاد والا نیست

گیاه بین که چواز خاك سر برون آورد
همیشه میل دلش جز بسوی بالا نیست
جهان پر است ز کالای حسی و عقلی
ولی چه سود کسی را که وجه کالا نیست
زجاه و رتبه انسان چگونه فخر کند؟
کسی کز آدمیش هیچ جز هیولی نیست

چو عجز چرخ بدانستم اندر آن تشویش
نشاط یافتم از عجز و نا توانی خویش
سری که سوی فلك داشتم بر آورده
چو عجز چرخ بدیدم فکندم اندر پیش
بآسمان درون روی دل فرا کردم
که اخترش ز نجوم سپهر باشد بیش
سحاب او ز خیال و شهاب او از عشق
مهش اراده و خورشید رای دور اندیش

چه آسمانی فارغ ز تنگنای مکان
چه آسمانی ایمن ز انقلاب زمان!
بجای بیم در او امن وجای وحشت انس
بجای جنگ در او صلح وجای عجز توان
چه مایه‌ازشب دیرنده شدبدین منوال؟
خدای داند و شب داند و محاسب جان
چو آفتاب بر آمد بر آمدم زآن حال
چوآفتاب قوی طبع و گرم‌وشادوجوان

تیر ۱۳۰۷

بر پل

بر پل مقام کن که چو پل جایگاه نیست
ما آزموده‌ایم و در این اشتباه نیست
ویژه پلی که خلوت من بود روز چند
کز یاد آن بسینه درونم جز آه نیست
آن پل که ازترا کم اشجار و چتر کوه
بروی گذرز موکب خورشیدوماه نیست
دامان کوه را بجز آن بند، بند نیست
آب ونسیم را بجز آن راه، راه نیست

آن قطره قطره‌ها که بریزد زچشم میغ
وندر شود بکام و دل کوه از ستیغ
اینك برون همی چکد از چشم چشمه‌سار
چون در نبرد خون یلان از زبان تیغ
وآن آب چشمه‌ها که نزارند و بیمناك
با هم شوند وروی گذارند در گریغ
وز چشمه های سنگدل اندر فراقشان
برپاست بانگ زاری و واحسرت دریغ

گوئی درخت زمزمه‌ای دارد از فراز
کاینسان همی بنالد باخویشتن براز

یاچشمه رابنغمهٔ خوش تسلیت دهد
کزبهر آب‌رفته چرائی تو در گداز؟

خورشید وبحروابرد گرباره سوی تو
آن قطره های ریخته را آورند باز

مهری‌است درزمانه که‌اجزای کائنات
دارند ازفراق ابـد جمله احتراز

چوبین پلی که باد بلرزاندش همی
آسوده نیست از شدن وآمدن دمی

ز آسیب باد بر کشد از سینه ناله ای
وز زور پـای او فتدش درمیان خمی

این جسرلرزلرزان وآن کوه استوار
مانا مرددی است بپای مصممی

گوید خردبطنز که هرگزندیده‌ام
بعد ازپل حیات‌چنین‌جای محکمی!

شادم کنون که برسر این‌پل‌نشسته‌ام
وز روی خاك رشتهٔ الفت گسسته‌ام

وآن رشتهٔ گسسته زدوسو بدست پل
بر دامن دوکوه گرانسنگ بسته‌ام

گرچه‌نرسته‌ام بحقیقت زچنگ خاك
خرسندم اینقدر که بصورت برسته‌ام

براین بلند شاخهٔ لرزان کنم نشاط
اکنون که‌پای‌خسته وشهپرشکسته‌ام

شادم که در طبیعت این پل‌قرار نیست
کاندر مکان ثابت کس کامکار نیست

تا نیست جنبشی زسکون نیست‌لذتی
هرچیز جز بجلوهٔ ضد آشکار نیست

باوقت گویم ای زتو آسیب هرسرور
زین‌پل گذرمکن که‌ترا رهگذار نیست

اینجا بنقد نیست مرا کمتراز بهشت
درساحت بهشت ترا اختیار نیست

بر پل گذارم این‌تن مسکین ناتوان
وزپل گذر کنم بپی فکر وپای جان

هر ذره‌ای که جنبد باوی کنم نشاط
هرقطره‌ای که‌غلطد با وی شوم روان

با شاخ در سرورم و باباد در سماع
باآب در خروشم وبا سنگ در فغان

چون‌پل گذر کنم زسرجسر ممکنات
وندر شوم بساحت صحرای لامکان

پرواز گاه من نبود بستهٔ حدود
بی مانعی بتازم در عرصهٔ وجود

نه در کمین لذت من کین بدگمان نه در قفای عزت من تهمت حسود
تا دقتی نکرده و خود را نجسته‌ام با عیش در دوامم و باناز در خلود
چون‌خویشتن بجویم و آگه‌شوم‌زخویش وارد شوم بمحبس تن آه ازاین ورود!

آوخ که هرچه برسرما میرود ز ماست برما جفا که راند که برما زما جفاست
حدی ندارد آدمی الا ز خویشتن آنکس که حدشکستن‌داند بگو کجاست
باهرسرور و بهجت رنجی ومحنتی است آن بهجتی که کم‌نشود بهجت‌خداست
گر برپلی نشینی وفارغ شوی زخویش «برهر که‌بنگری بهمین‌دردمبتلاست»

مرداد ۱۳۰۶

اغتنام فرصت

ای چهرهٔ تو مهر و مه روز و شب من لعل تو شفا بخش دل ملتهب من
ای از دو لبت هر نفسی تازه روانی در پیکر من رفته ز راه دو لب من
هرچیز که میگویم وهرچیز که جویم مقصود توئی از سخن و از طلب من
وآن‌طرفه‌نگاهی که زچشمان‌تو خیزد سرمایهٔ هر عیش و نشاط و طرب من

تقویم بشارت دهد از نو شدن سال و ز خرمی و خوبی و فرخندگی فال
گیتی ز پس گریه و غم باز بخندد هر رنج و غمی را طربی هست بدنبال
آن به‌که فراموش کنیم انده پارین اکنون که جهان‌را همه‌دیگرشود احوال
از این قفس تنگ زمستان بدر آئیم چون مرغ گشوده بسوی باغ پر و بال

ما پار بصد تجربه دیدیم که ایام بی مهر و وفا بود و بی آزرم و بی‌آرام
بس چیز بدست آمد وشد رام و لیکن این ابلق بد خوی شب و روز نشد رام
آن به که غنیمت شمریم عشرت‌امروز آگه نتوان‌بود که چون‌است سرانجام
هرجام پر از شهد که در وقت ننوشند چون وقت‌بشد زهرشود شهد درآن‌جام

هنگام طرب شد که چمن گشت طربناك — هر خفتهٔ افسرده بر آورد سر از خاك
وقت است که از بوی شود راغ چو جنات — و ز اختر بشکفته شود باغ چو افلاك
گر آزر و مانی نشد این باد بهاری — در باغ که آراسته چندین بت چالاك؟
هر تودهٔ خاشاك که از هم بگشائی — يك صفحهٔ ار تنگ کند جلوه ز خاشاك

خورشید ز ماهی بسوی بره گراید — بر روی جهانی در دولت بگشاید
دستار سپید از سر کهسار رباید — آثار شباب آرد و پیری بزداید
آن مرغ غزلخوان بسر شاخ بر آید — بر تازه گلان تازه نوا ها بسراید
از بهر شکفتن لب هر غنچه بخاید — گوئی که بدو راه شکفتن بنماید

ابر آید و سرتاسر آفاق بپوشد — هر سوی بتاك خیزد و لختی بخروشد
زآن پس که لب نامیه در خاك بخوشد — چون مادر غمخوار بر او شیر بدوشد
هر سبزهٔ نارسته که بانگش بنیوشد — ناگاه برقص آید و از خاك بجوشد
چون کودك نو خاسته آهسته بکوشد — تا آنکه یکی قطره از آن شیر بنوشد

ای دوست بیا بامن وبنشین بلب جوی — مانند من این گرد غم از روی فروشوی
آن روز بیاید که بهیچ آب نشویند — گردی که نشسته است بر اینروی و بر آنروی
زاندیشه چه آید غم بگذشته چه باید — بگذار همه چیز و یکی دوست همیجوی
آنرا که دل ازمهر یکی دوست بود شاد — دائم بنشاط است چه در باغ و چه در کوی

گر زانکه بدل پرتوی از مهر نداریم — بیهوده شب و روز مه و سال شماریم
گر عشق که سرمایهٔ هستی من وتست — بدرود کند ما و تو يك مشت غباریم
جز عشق که مغز است همه چیز بود پوست — آن به که عبث دانهٔ بی مغز نکاریم
آنجا که متاع دو جهان عرض نمایند — گر عشق ببازار نیاریم چه آریم؟

آنرا که ز ایام بود ناله و زاری — گو خواجه زخود نال چرا دوست نداری؟

تو لذت مستی نشناسی که همه عمر
درماندهٔ خوابی و خیالی و خماری

درمان تو آن است که افسرده دلت را
روزی دو سه در بوتهٔ عشقی بگذاری

این گیتی تاریك همه روشن بینی
روزی که دل خویش از آن بوته برآری

این مشت غباری که فراهم شد وما شد
یکروز بیاید که ندانیم کجا شد

آنها که ز خاك آمد زی خاك بشد باز
و آنها که هوا کرد عطا باز هوا شد

آنگاه سر انگشت ندامت بگزد جان
کش زندگی بیهده انگشت نما شد

نالد بتأسف که چرا عمر تن ما
بی‌عشق هدر گشت و بی امید هبا شد

تابستان ۱۳۰۸

سلاسل

بلای جان من عشق است و عشقی سخت ناموزون
که عاشق یك‌تن زار است ومعشوق از عدد بیرون

جهان هر ذره معشوقی و جان من بدو عاشق
فلك هر نقطه فتانی و قلب من بر او مفتون

بر آن بودم که با هر چیز طرح عشقی اندازم
ندانستم که غم افزون شود چون عشق شد افزون

هزاران رشتهٔ جذاب شوق و عشق و درد و غم
کند جان مرا با جمله ذرات جهان مقرون

مرا هر چیز سوی خود کشد هر دم به آسانی
که با جذب جهانی بر نیاید جان انسانی

ز یکسو شاهد غیبی میان صد حجاب اندر
ز یك جانب حقایق با دو صد زنجیر نورانی

دل من بسته با خورشید تابان رشتهٔ مهری
که همچون پرتو مهر است از زردی و لرزانی
میان انجم رخشان و جان خود همی بینم
چو ابریشم هزاران رشتهٔ باریك طولانی

مرا شد زندگانی بر سر این رشته ها محکم
معلق مانده در چاهی چو بخت عاشقان مظلم
در آن زندان گرفتارم که از بس عشق زندانبان
بهر ساعت همی خواهم که گردد بند مستحکم
چنان با قید خو کردم که گر قیدم فرو ریزد
بنالم زار و پیش آیم که آزادی نمی‌خواهم
باندك لرزشی کز باد در آن رشته ها افتد
چو درخودبنگرم بینم که ازمن گشت چیزی کم!

٤ مهر ١٣٠٧

دوات

بر روی میز من منشین بسته ای دوات
کزچون توئی نزیبد این صبر و این ثبات
درحیرتم زتو که نجوشی زجای خویش
ای چشمهٔ حرارت و ای معدن حیات
بگشای لب که در تو بود راز روزگار
بردار سر که در تو بود سر کاینات
معنی ز تو در آید در خوابگاه لفظ
ذات از تو رخ بپوشد در پردهٔ صفات

بگذار تا دهان ترا قفل بشکنم
و آن قفل را بخواری بر پایت افکنم
و زخون تو که جان و تن لفظ و معنی است
لختی بروی نامهٔ خود بر پراکنم
بگذار تا قلم که کلید رموز تست
درکام تو فرو برم و امتحان کنم
باشد که خفتگان نهانخانهٔ ترا
از خواب سر برآرم و از جای بر کنم

زآن فکرها که واله‌وحیران‌وپرهراس | چون زائران بگرد تو گردند بی قیاس
نه جمعشان شمار کند حاسب عقول | نه وصفشان پدید کند منشی حواس
برخوان‌خویش یك‌دوسه‌تن‌را فرونشان | و ز گنج خود بپوش براندامشان لباس
با مهرشان بپرور و با نازشان برآر | و ز روی راستی‌شان فرزند خود شناس

آنان چو تشنگان شرابند و تو شراب | در کامشان بریز از آن قطره های ناب
باشد که چون زباده شود سست پایشان | یك‌چندبس کنند ازاین‌سیرواین‌شتاب
بیدار و هوشیار چو کامی نمی‌دهند | آن‌به که ازشراب‌توباشند مست‌خواب
با معنی آن کنی که کند جسم باروان | با فکر آن کنی که کند آب با حباب

ای چشمهٔ‌حیات که ظلمات جای تست | اسکندر خیال بسی در هوای تست
گر خضر خامه سوی‌تو یابد ره وصول | نبود عجب که شیفتهٔ بی ریای تست
شد خامه را شکافته سر بسکه روزوشب | روی نیاز و مسکنت او بپای تست
این‌خون که ازدوچشم‌براندزعشق‌تست | و این ناله‌کز نهاد بر آرد برای‌تست!

ای دستیار شاعر و فرمان‌گزار او | بی اختیار در قبل اختیار او
ای در تو ثبت گشته نقوش خیال او | ای از تو زنده مانده فروزان شرار او
ای از تو درکتاب جهان ثبت نام او | روزی که باد مرگ بروبد غبار او
آئینه ای که تا ابد منعکس کنی | نقشی که بست خامهٔ زیبا نگار او

آوخ که هرچه درسرودل‌میزند خروش | نتوان بر او ز پردهٔ تو بست روی پوش
بس راز دل که گر تو شدی ترجمان‌او | خواننده را ز دست برفتی زمام هوش
بس گریه‌ها که سیل برانند و تو مقیم | بس ناله‌ها که سینه بدرند و تو خموش
ای‌کاش از آنچه درسر ما جوش میزند | یك نیمه میزدی ز دل خامش تو جوش

افسوس ازاین جهان که دل‌ماست نام‌او | وین باده‌ای که مغز وسر ماست جام او

گنجی که کنج خاطر ما شد خراب او
تیغی که چرم سینهٔ ما شد نیام او
هرگز چنانکه هست نیارد شدن عیان
نه هیچکس گذاشت تواند پیام او
آنانکه شهره اند بپیغمبری شعر
چیزی نگفته‌اند از او جز سلام او

چون ترجمان کاملی اندر زمانه نیست
ما را به از دوات و قلم در میانه نیست
مرغ خیال را که برون پرد از قفس
مانند شاخسار قلم آشیانه نیست
آبی مبین دو قطره که در آبگینه‌ایست
بحریست این دوات که هیچش کرانه نیست
گر خوانمش کلید معانی دروغ نیست
ور گویمش جهان حقایق فسانه نیست

تقویم

چو دیده باز کنم بامداد بر تقویم
ز بیم گوئی خواهد شدن دلم بدو نیم
ز روزهای تلف کرده صورتی بینم
چنانکه مرد محاسب همی کند ترقیم
گذشته دانم و آینده را ندانم باز
که چیست نسبت باقی بحاصل تقسیم
از این محاسبه دارم رخی پر آب ز شرم
و زین معامله دارم دلی بتاب ز بیم!

چو مایه‌داری و گیری زمایه سود قلیل
دژم شوی که چرا بیش از آن نشد تحصیل
و گر زمایه زیان بینی و ز اصل ضرر
شوی نژند بجان و شوی بجسم علیل
بسا که چون ز کفت سود و مایه بیرون شد
زمرگ خواهی تا کسر تو کند تعدیل
مرا چه چاره که سرمایه‌ای ز کف دادم
که آسمان و زمین نیستش نظیر و عدیل؟

برفت سالی و یك ذره خوبتر نشدم
دگر شدم بمیان و زنهان دگر نشدم
هزار صید گذر کرد و من یکی نزدم
هزار گونه خبر بود و من خبر نشدم
بدستگیری یك بینوا نکردم جهد
بغمگساری یك طفل بی پدر نشدم
اگرچه هیچ نکردم نظر بسوی نشیب
همین دریغ مرا بس که برزبر نشدم!

دریغ وقت گرامی دریغ عمر عزیز — دریغ نوبت کوتاه و فرصت ناچیز
بسان برق گذر کرد و ز و نماند مرا — بغیر یادی محنت فزای و دهشت خیز
ز دست رفت متاعی که پیش ارزش او — ستاره تودهٔ خاک است و آفتاب پشیز
نه آن امید که روز گذشته آرم باز — نه آن مجال که این دم نگاهدارم نیز

گذشت فرصت و از کار خود پشیمانم — دریغ و درد که تدبیر خود نمی‌دانم!
چو تشنه‌کام دهان بسته پیش آب روان — بحسرت از پی عمر رونده گریانم
چو ماهیان که بآب اندرند وتشنه لبند — غریق عمرم و از هجر عمر بریانم
بحکم آنکه بود وصف عیش نصف العیش — بگاهنامه اثرهای عمر می‌خوانم

زجان عزیزتر است آنچه ماند از احباب — که گل چو در گذرد یادگار اوست گلاب
کسیکه گفت ز تقویم پار سودی نیست — نرفته است در این یک سخن براه صواب
بگاهنامه نگر و ز زمانه عبرت گیر — که چون بپیچد طومار عمر را بشتاب
چو عمر خویش در اوراق او همی بینم — گمان برم بحقیقت که خواب بینم، خواب!

بهار بینم وصیف و خزان و بهمن ودی — بگاهنامه درون ثبت گشته پی در پی
ولی ندانم از بس شتاب و سرعت عمر — که کی برفت بهار و خزان بیامد کی!
چنانکه طی کنم اوراق گاهنامهٔ خویش — مرا زمان کند اوراق زندگانی طی
همین نتیجه بدست آمد از تکرر سال — که هر بهار خزانیش باشد اندر پی!

برفت یوسف عمرم بکمترین ثمنی — مرا نماند از و جز دریده پیرهنی
ترا چگونه گذارم ز دست، ای تقویم! — که یادگار از آن گمشده عزیز منی
پرید مرغ و تو او را شکسته درقفسی — برفت جان و تو از وی بجای مانده تنی
حدیث عمر بگو تا کی آمد و چون شد — که بس لطیف بیانی و نیک خوش سخنی

دی ۱۳۰۶

خلوتگاه

شکایتی که ز نجار خویشتن دارم
ندانم ای عجبی با که در میان آرم
بساخت پنجره ای چند بهر خانهٔ من
بصورتی که ز توصیفشان بود عارم
نخست هفته بعصیان چنان به‌پیچیدند
که باز کردنشان بود سخت دشوارم
پس‌از دو هفته بتسلیم پشت خم کردند
که نامؤدب و خود رأیشان نپندارم

شکافهاست بهر یك برون ز اندازه
چنانکه از اثر توپ خصم دروازه
بهر صباح کزان خستگان بپرسم حال
رسیده پیکرشان را جراحتی تازه
هزار چشم دریده ز بهر نظاره
دو صد دهان بگشوده برای خمیازه
بهر نسیم ز هم بر درند پیراهن
بهر فشار ز هم بگسلند شیرازه

اطاق خلوت من جای هیچ رازی‌نیست
که خانه‌را ز سر کوچه امتیازی نیست
نماز کس نگذارد که از خروش وغریو
حضور قلبی و آسایش نمازی نیست
اگر بخانهٔ باز است وصف اهل کرم
نظیر من بجهان هیچ خانه بازی نیست
زهرطرف که کند قصدخلوتم چوخیال
بباز کردن در گربه را نیازی نیست

خوشا خموشی وآرامشی که بانگ‌نفس
تبه نگردد از آشوب پر و بال مگس
بجز خیال نباشد کسی معاشر دل
بغیر خود نبود زحمتی ز بودن کس
چوشهسوار خیال ازحصار بیرون‌تاخت
بهر کجا که نهد گام کس نگوید پس
شگفت مرغی و نادر پرنده‌ایست خیال
که خوبتر پرد ار بسته تر کنیش‌قفس

خوشا کسی که‌چنین‌خلوتی بخانهٔ‌اوست
که روی کام و سعادت برآستانهٔ اوست
بخویش در شود و آتشی بر افروزد
که عشق ومستی ودیوانگی‌زبانهٔ اوست
ببزم جان نگرد وان سرود ها شنود
که طاق عالم هستی پر از ترانهٔ اوست
هرآن‌خدنگ که ازشست‌فکر بگشاید
سرائر ملکوت جهان نشانهٔ اوست

جهان نبیند و محنت نیابد از ایام
دروغ نشنود و زشت بر ندارد گام

نه روی بنا بیند نه طلعت نجار
نه اجتماع خواص و نه ازدحام عوام

نه بازیی که بدان فخر میکند سائس
نه حیلتی که از آن نفع میبرد نمام

همیشه چشمش طاهر ز روی نامطبوع
همیشه گوشش فارغ ز قول بی‌هنگام

چنین اطاقی کس را بخانه اندر نیست
که گوشه گیری در دور ما میسر نیست

کسی که دایرهٔ جمع را زهم بگسست
بسوی مرکز خیر و مراد رهبر نیست

هنرور از همه عالم بگوشه ای نرود
که گوشه در خور فرزانهٔ هنرور نیست

میان خانهٔ دل خلوتی بیاراید
که سوی‌او بجز از بام آسمان درنیست

نو بهار

خوشا نوبهاران بگاه غروب
که‌هامون‌بدیع‌است‌و کهسارخوب

نسیم آنچنان بگذرد در چمن
که مهر پریچهرگان در قلوب

ز استادی باد های شمال
ز تردستی ابر های جنوب

چوطاوس‌شد شکل هرخاره‌سنگ
چو طوطی‌شد اندام هرپاره چوب

گهی ابر را باد گوید : بپاش !
گهی باد را ابر گوید : بروب !

چمن شد چو پاکیزه روی حبیب
هوا چون شفا بخش قول طبیب

نه‌هنگام سیب‌است وازسرخ گل
همی گلبن از دور ماند بسیب

برآراست لشگر گل و ابر و باد
بتاراج صبر و قرار و شکیب

زند آبشار از بر کوهسار
چو آموزگاری بکودک نهیب

بدشت اندرون هر که دارد گذار
ز سبزه ، نداند فراز از نشیب

نگه کن بر آن نیزهٔ آفتاب
گذر کرده صد جا ز قلب سحاب

تو گوئی یکی جدول مستقیم
در او زر شتابنده بر جای آب

فلک چون کتاب است واین خط نور
الف چوب زرینه اندر کتاب

سر کوه چون روزگار مشیب
دل دشت چون آرزوی شباب

فرو رفته هر بر که در سایه ای
چوخندان عروسی بدیبای خواب

عجب دارم از کوهساران ، عجب
بیک جای روز و بیک جای شب

ز هر سوی غرنده ابری سیاه
گشاده چو زنگی بپرخاش لب

دل ابر تاریک و رخشنده برق
بود طور سینا و آیات رب

اگر بنگری سوی قوس قزح
بسی رشته بینی ز رنگین قصب

مگر خوازه بسته‌است چرخ بلند
بتشریف این روزگار طرب

بهارا ، دریغا که پایا نه ای !
دریغا ، که پیوسته با ما نه‌ای !

دریغا که چون روزگار شباب
یک امروز هستی و فردا نه‌ای !

دلا خرمی کن ، در این خرمی
کم ازخاک وازسنگ‌خارا نه‌ای !

غنیمت شمر عمر در نو بهار
که تو نیز همواره برجا نه‌ای !

گمانت که جاویدی ، اما دریغ!
بر آنی که پایائی ، اما نه‌ای !

شهریور ۱۳۰۷

یاد

ای بلای دل آفت رایم
تا کی از هجر تو بفرسایم؟

طاقت ازدل برفت ونورازچشم
قدرت از دست وقوت از پایم

از صبا بوی موی تو جویم
راستی بین چه باد پیمایم !

مهرروی تو چون کنم پنهان؟
مهر را چون بگل بیندایم ؟

یاد آن روزهای صحبت وانس
نگذارد که شب بر آسایم

باد وبرق است گوئیا شب‌وروز
نیکبختی ربای و عشرت سوز

راست طومار را همی ماند پـای تا سر نوشتهٔ مرموز
کاش از آنسان که شادمانی را بربایند لشگر شب و روز ،
یاد را نیز محو کردندی ز ین دل غم پذیر رنج اندوز
تا دل از یاد شادمانی دوش همچو شمعی نسوختی امروز

یاد باد آن زمین وآب وهوا که مرا دید با تو در یك جا
صافی آن آب وروشن آن آفاق خرم آن کوه وفرخ آن صحرا
زنده باد آن درختهای کهن تازه باد آن شکوفهٔ برنا
یاد تو زنده باد در دل من گرچه ز آن یاد رنجهاست مرا
یاد من نیز گاهی اندر خواب پیش چشم تو جلوه گر بادا

یادم آید از آن پرندهٔ شاد که بما درس دوستی میداد
وقت رفتن سبك همی جستی گفتی او را همی رباید باد
گه ز شاخ بلند سوی نشیب اوفتـادی ولی نمی افتاد
گه زسنگی بشاخ برمیجست دل پراز عشق ولب پر ازفریاد
ظاهر و باطنش چو من بودی باطنش بسته ، ظاهرش آزاد

باغ خرم ، هوا مه آلوده شاخ غرق زمرد سوده
مرغ مشغول بانگ بی‌هنگام شاخ سرگرم مشق بیهوده
یك طرف آبشار بی آرام یك طرف آبدان آسوده
آب در بر که مانده از رفتار راههـای دراز پیموده
بید مجنون گشاده چتر بلند بر سر غنچه‌های نگشوده

در خیابان چنار های بلند سقفی آراسته ز سبز پرند
سایهٔ او فتاده از آن شاخ در لطافت چو فکر دانشمند
شاخ پنداشتی که از رفعت کرده باچرخ آبگون پیوند

ماه از رخنه‌های برگ درخت
باد ناگه بر او نهیب زدی:

بر زمین سیم ناب می‌افکند
که بس! ازنازوخنده‌لب بربند

در لب غنچه های نشکفته
یا چو اقرار عشق در لب تو
شاخ را جلوه های نا دیده
باد خود را بعطر می آلود
ابر گرینده بود و گل خندان

بود شبنم چو در نا سفته
مانده از شرم و ناز نا گفته!
مرغ را گفته های نشنفته
زیر آن زلفکان آشفته
بخت بیدار و آسمان خفته

یادت آید ز پرتو مهتاب
راست گفتی که ماه زر سازد
مست‌دیدی‌هرآنچه‌دیدی‌چشم
بحر ها را گذار ها باشد
من خود از آب خاکسار ترم

که ز زر نقشها زدی برآب
ز آنهمه حوضهای پرسیماب
کزدوچشم‌توخورده بودشراب!
عشق را نیست راستی پایاب
تو ز مه برتری بتاب، بتاب!

ای چراغم، ستاره ام، ماهم!
یونس من! بکش ز غرقابم
هر کسی حفظ‌جان‌خودخواهد
زی تو راهی نمی‌برد اشکم
عمر خود را بوصل امید دهم

تابشی کن که سخت گمراهم
یوسف من! بر آور از چاهم
جان و عمرم توئی،تراخواهم!
در تو کاری نمیکند آهم
گویدآوخ که‌سخت کوتاهم!

تابستان ۱۳۰۷

ماهی هوس

شب است و منظر من آبدان آرامی
چو جام باغ اگر باغ را بود جامی
بسان آینه صافی و اندرو پیدا
ز هر کنار عذاری و قد و اندامی

نهاده برلب احجار روی شفافی — گشاده بر رخ افلاک چشم نمامی
صفای آب چنان است وعکس شاخ درو — که در لطیف دهانی درشت پیغامی !
ستاره تافته از پشت شاخسار در آب — چو نور ایمان در قلب نیک فرجامی

کسی که تابش اختر در آب می بیند — چومفلسی است که گوهر بخواب میبیند
بر آبدان چو وزد باد تند پنداری — که خوابهای پر از اضطراب میبینند
چراست مضطرب این آبدان که اندرخواب — ستاره می شمرد ماهتاب می بیند !
خمیده شاخهٔ نسرین بدختری ماند — که بخت خویشتن اندر کتاب میبیند
بر آب دوخته چشم اژدهای شاخهٔ تاک — که گنجهای گهر در خراب می بیند

ستاره همچو شراری که لرزد از پس دود — همی بلرزد بر سطح آبدان کبود
نجوم لرزان در گوش دل همی گویند: — «در آب نیز دریغا نمی توان آسود !»
ز ابر های پر اکنده اطلسی بینم — که دست باد همه تار او گسست از پود
جهان طبع بود آبدان که اندر وی — هر آنچه بینی واژونه یافته است وجود
گمان بری که دراو عالمی دگر پیداست — چو از فراز نگه میکنی بسوی فرود !

زمان زمان یکی از ماهیان سیمین تن — بتازیانهٔ سیمین زند بر آب شکن
نظام موج مشوش کند از آن پرش — نقوش آب مبدل کند از آن جستن
دژم شود رخ آب از خروج آن ماهی — چو گاه زادن روی زنان آبستن
ستاره خرد شود، شاخ منقطع گردد — سحاب پاره شود از شتاب آن توسن
چو لحظه‌ای گذرد موجها سکون یابند — نقوش جلوه کند ، آبدان شود روشن

هوس چو ماهی و دل آبدان آرام است — ستاره فکرت صافی و موج اوهام است
چو آتش است هوس لیک عقل را دود است — چو ماهی است هوی لیک بهر دل دام است
زجستن هوس این لوح تابناک ضمیر — اگر چو روز بود تیره فام، چون شام است
سعید نیست کسی کش هوس نباشد هیچ — که ماهی ار نبود چشمه حوض حمام است

ولی سعید بود آنکه توسنان هوس هزار دارد و دردست عقل او رام است

مرداد ۱۳۰۷

راه

پیش ازاینم همت چالاك وخوش پرواز بود بر رخ هر آرزو باب رسیدن باز بود
دست‌شوقم دامن گردون بزیرچنگ داشت پای همت را دل خارا بساط ناز بود
دل زراه دور هرگز کی‌فروماندی از آنك چون‌امید اورا رفیق وچون‌هوس دمساز بود
رهبر دل عشق بود و مرشد خاطر هوس رایض جان شوق بود و شائق تن آز بود
آوخ آوخ‌کان ره تاریك فرجامی نداشت هر چه را انجام می پنداشتم آغاز بود

گاه گاه ازدور میدیدم سواد منزلی چون‌غریقی در شب تاریك نقش ساحلی
گامها چالاك تر میکردم و دل شادتر تا مگر رنج سفر را باز یابم حاصلی
لیك آن منزل بهر دم دورتر گشتی زمن همچو کام ازشوربختی‌یا که علم ازجاهلی
باز ناگه بانك میزد از فرازم هاتفی: کاینت‌مرد ناتوانی، سست عزمی، کاهلی!
راه نزدیك است و منزل خرم و مقصود را رو براه آورکه اندر ره نخسبد عاقلی

چون بمنزل میرسیدم از پی رنج دراز باز چشم آرزو میگشت سوی راه باز
کی زدودی هیچ منزل از دلم شوق سفر کی ببندد هیچ نعمت آرزو را چشم آز
زندگانی آن سفر باشد که از هر منزلش سوی منزلگاه دیگر میکشد ما را نیاز
بر فرازآئی تراسوی نشیب است آرزو- در نشیب افتی هوس آرد ترا سوی فراز
محنت وزحمت مسلم دان وآرامش محال رفتن و بودن حقیقت دان وآسایش مجاز

منزل بسیار بینم لیك منزلگاه نیست جز که راه وره نوردیدن مرا دلخواه نیست
تن فرو ماند ولیکن نیست دل را ماندگی ره شود کوته ولیکن آرزو کوتاه نیست
رهروی جز دل ندانم آرزومند سفر روزوشب درراه لیك ازمنزلی آگاه نیست

ای دل ار سر منزلی جوئی ز کوی عشق جوی لایق جستن بغیر از خاك آن درگاه نیست
راهها سر جمله زی بن بستها آرد رشید شاهراه عافیت خواهی بجز یك راه نیست

خزان

چون خزان برگ درختان برزمین ریزد همی گوئی از پرویزن اشجار زر ریزد همی
باد مرغان را نوای زار آموزد بسی شاخ الوان را بیکدیگر درآمیزد همی
پنجهٔ سرخ چنار از شاخ در غلطد بزیر در گریبان و میان گلبن آویزد همی
هرطرف بینی گروهی برگ پیش تند باد برزمین افتان وخیزان زود بگریزد همی
شاخها هریك بسوئی قامت خود خم کنند این ازآن وآن ازین گوئی بپرهیزد همی
گر بهامون بنگری بینی که برج گردباد پوید و غلطد همی و افتد و خیزد همی
باد گوئی صور اسرافیل دارد در دهان کان غبار خفته را هر دم برانگیزد همی

ابر هردم خویشتن شکل دگر سازد همی گاه سر زیر افکند گاهی برافرازد همی
گه چوشیری در کمین گور بنشیند خموش که چوپیلی در هوای جفت بگرازد همی
خودنمائیها کند بسیار و جولانها دهد عشوه ها سازد بسی و لعبها بازد همی
تا زچنگ باد بگریزد چوطفلی بیمناك خویشتن در دامن کهسار اندازد همی
صرصر اندروی رسد، دم در دمد افسون کنان وآن سحاب تیره راچون برف بگدازد همی
هرطرف جویا شودچون شحنه ازدنبال دزد تا هوا و کوه را از وی بپردازد همی
باد چون بگذشت کوه مهربان یاری دهد ابر را گردآورد زی خویش و بنوازد همی

ابر را گوئی که دل بر بوستان سوزد همی کاینچنین آتش زکام و دل بر افروزد همی
اشك چشم اونشانی باشد از دل سوختن آری آری دیده گرید چونکه دل سوزد همی
باد بر پشت و بر گلبن سلب درد همی برف بر اندام کوهستان قصب دوزد همی
اینچنین باشد جهان: هرجمع را تفریقهاست سال ومه مارا همین یك نکته آموزد همی
هر کجا امنی بیابد فتنه ها بر پا کند هر کجا مهری ببیند کینه ها توزد همی

هر چه این گردآورد آتش فروپاشد زهم — هر چه آن بپراکند اینش بیندوزد همی
این همه تبدیلها از بهر عبرت کرده‌اند — کور دل باشد که عمداً دیده بردوزد همی

خرم آنکو نوبهاری بی خزان جوید همی — وین بهاران خزانی را ز دل شوید همی
نوبهاربی‌خزان آن خدمت بی منت است — کزستاك هر نهالش شکرها روید همی
خرما آنکس که چون درپهن دشت‌زندگی — مانده ای بیند بیاری سوی او پوید همی
کارهای بینوایان را روا سازد بمهر — دردهای خسته جانان را دوا جوید همی
جوید وپوید: چوشخصی جوید وپوید بدرد — گرید وموید: چوطفلی گریدوموید همی
گر بیندوزد نیندوزد ز بهر نفع خویش — ور بگوید نز برای سود خود گوید همی
طبع او هرجا که باشد همچوابر آرد نثار — خلق اوهرجا که باشد همچو گل‌پوید همی

هرچه را کاهش بود روزی بیفزاید همی — جز متاع عمر کو دایم بفرساید همی
جز خزان زندگانی کش بهاری نشکفد — هر خزانی را ز پی روزی بهار آید همی
ای بسا روزا که ازاندیشه این بیچاره دل — عقده ها بیند ولی یك عقده نگشاید همی
خویش را گوید بهائی جو متاع عمر را — هر متاعی را بها در خورد او باید همی
نیست جز دانش بهائی لایق کالای عمر — دانشی کز فرّ او دلها بر آساید همی
قوتی جو : کت نشاط اندر نشاط آرد پدید — دانشی جو : کت هنر اندر هنر زاید همی
عاطل آن‌قوت که هرساعت نبخشد بهجتی — باطل آن دانش که هرروزی نیفزاید همی

۱۳۰۷

وصل آرزو

نوجوانی بود: عاشق پیشه‌ای — هر دمش در عاشقی اندیشه‌ای
هر کجا از حسن شاخی بردمید — داشت در باغ دل او ریشه‌ای
عهدها بشکسته در هر منزلی
عقدها بگسسته در هر محفلی

دلبری چون یافتی بگذاشتی دیده بر نا دیده ای بگماشتی
پا کشیدی هردم از پیموده راه در رهی تازه قدم برداشتی

خویشتن حیران، که خواهان کدام؟
با دل خود بر نیایم، بر چه ام ؟

بارها نالان بگفتی : کای خدای آنکه دل میجویدش دل را نمای
تا مگر روزی پس از عمری طلب قاتل خود را ببوسد دست و پای

صعب باشد مردن از نادیده تیر
چون بمیرد کاش میدیدیش سیر

ناگهان روزی زلیخا چهره ای چون زلیخا در نکوئی شهره‌ای
روی بنمود آن جوان را دررهی گفت: هان بر گیر زین رخ بهره‌ای

آن که میجوید دلت در روز و شب
اینك، اینك بس کن از این تاب وتب

شد جوان ازدیدن آن ماه‌مست رفت تا دامان او گیرد بدست
لیك دامان در کشید آن ماهروی همچو مرغی بر سرشاخی نشست

گفت : ای آسان گرفته کام دل
زود میخواهی ز ما آرام دل !

عالمی در حسرت پیوند ماست تلخکام شکرین لبخند ماست
هر که را درخواب بینی رشته‌ای رشتهٔ او تافته از بند ماست

جرعه‌ای ازجام ما وین شورها !
نغمه‌ای ازساز ما وین سور ها !

هر چه میجویند خلق این جهان جذب ما باشد بزیر او نهان
وصل ماخواهند از هرچیز و کس کوی ما جویند از هر خانمان

کام ما جویند و کس را کام نیست
وصل ما خود بهرهٔ هر خام نیست

نوجوان گفتش که ای یارنکو چون ببخشی کام نامت باز گو
گفت : مارا صد هزاران نام هست لیك نام اصلی ما « آرزو »

آرزوئیم و جهان مجذوب ماست
قدرت هر غالبی مغلوب ماست

رو سرخود گیر و از ما دورباش پرتو ما را نتابی گور باش
عشق و مستوری بهم ناید درست عشق ما را ترك كن مستور باش

چند خواهی آنچه کس را بهره نیست؟
چندجوئی آنچه کس را زهره نیست؟

گفت برنا : من نه آنم کز طلب باز گیرم کام در رنج و تعب
ور بمیرم باز گشتن رای نیست تا نگیرم بوسه‌ای از آن دو لب

بوسه‌ای کز آن لب میگون تست
لیلیا ، درمان این مجنون تست

آرزو برجست و شد دامن کشان وزپی اوآن جوان چون بیهشان
در بیابان بر سر هر سنگ و خار ماند از خوناب چشم او نشان

خار ها از لخت پایش سرخ رنگ
لعل فام از خون او هرخار وسنگ

آرزو، خندان همی شدشادوچست فارغ از آن عاشق درمانده سست
هرزمان میگفت بس کن زین شتاب خودچنین نخجیر کی درخوردتست!

وان جوان گفتی چه سود ازپند تو
بوسه خواهم از لب چون قند تو !

گشت چون پایش زرفتن لخت لخت شد بدو زانو روان در راه سخت
خون فشان وخون چکان وبیقرار از پی دلبر برفت آن تیره بخت

پس چوشد زانویش از رفتن ستوه
سینه مالان شد روان تا تیغ کوه

منظری خوش دید در آن کوهسار
دشت چون دریای پرموج از بخار
دره های کوه هر یك جنتی
وندرو طوبی و کوثر صد هزار
خیمهٔ گردون ز هر سو دامنی
باز کرده بر فراز گلشنی

چشمه ها پیوسته ورودی شده
وان سواد شهر چون دودی شده
آسمان چتر مه آلودی زده
سبزه مینای زر اندودی شده
عالمی در زیر پا گسترده بود
نو عروس آسمان بی پرده بود

آرزو از کوه بالاتر کشید
در یکی ابر سیه پیکر خزید
اندر آن پرده چو ماه و آفتاب
اندك اندك شد تن او ناپدید
محو شد پا و سر و اعضای او
لیك پیدا همچنان لبهای او

بوسه گفتی میرباید از فراز
یا که در گوشی بخواهد گفت راز
یا بجای بوسه و راز نهان
ازلبانش ریخت خواهد شرم و ناز
چون دو ماه نو ز چرخ آبنوس
بوس جستی، بوس، گفتی: بوس، بوس!

شدجوان یك لحظه ازخود بیخبر
در میان خاك و خون افکنده سر
نا امید از وصل واز جان نا امید
دوخته بر آن دو لب دو چشم تر
نا گهان بر بست چشم از آن لبان
گفت ای سرمایهٔ رنج و زیان . . .!

دور باش ای مایهٔ رنج و عذاب
ای بسان سایهٔ ابر و سراب
ای لبت پرزهرو آغوشت جحیم
ای رهت پرچاه و سامانت خراب
گر دو روزاست ار دوسالم زندگی
رستم ازاین خواری وزین بندگی

چشم بگشاد و فرو ماند از عجب
آسمان لب دید و کوه و دشت لب
هرطرف لب بود ولب بود آن چه بود
هر لبی میکرد از او بوسی طلب
وصل با او بود و هر سو میشتافت
از لبی بگذشت واین لبها بیافت !

تیر ۱۳۱٤

پروانه و گل

بگـل گفت پروانه ای در چمن
که با من بگوی
که داده ترا و نداده بمن
چنین رنگ و بوی؟

ز بویت مراهوش وسرخیره گشت
نـدانم چـرا
سوی تو کشانیدم از طرف دشت
چـو آهـن ربـا

سزد گر بنازی بـدین بوی نغز
چـو مشك ختـن
کز او گشته تازه کن هوش و مغز
هـوای چـمـن

ز تو کم نیم ای گل خوبروی
بنقش و نگـار
چرا نیستم چون تو این نغز بوی
جـوابـم بیـار

بدو گفت گل کای اسیر نیاز
بدین پر و بال
هنوزت بود جان گرفتار آز
دلت پر ملال

بلی تو گلی همچو من خوب وپاك
برنگ و نوا
ولیکن مرا تکیه باشد بخاك
ترا بر هوا

چو پستم مرا باغبان قدر
دهد رنگ و بوی

ندیدی که هر جا بود پست تر
رود آب جوی

ولیکن نزیبد که آزاده ای
چو تو نیکبخت
برد رشك بر حال افتاده ای
در این دام سخت

تراگرنه بوئی است ای فرهمند
نه آخر چو من
بخاك سیه نیستی پای بند
بطرف چمن

بهر سو توانی شدن پر گشا
خرامان و شاد
چو گل گاه بر شاخ و گه در هوا
روی همچو باد

بهر گل که خواهی نشینی بناز
چو حور بهشت
گهی در نشیبی و گه بر فراز
در اطراف کشت

برو شکر آزادی خویش گوی
که این بوی ورنگ
هماره مرا سختی آرد بروی
بزندان تنگ

بآزادی ار در سپنجی سرای
دمی زنده ای
از آن به که صد سال مانی بجای
اگر بنده ای

۱۲۹۵

توأمان

صبح چو مرغان باغ نغمه سرائی کنند
زخواب خوش کودکان دیده گشائی کنند
از آشیانهای شب عزم جدائی کنند
کرده ز تأثیر خواب دیده برنگ شراب

هر یکی اندر دو لب نهفته خمیازه ای
چو غنچهٔ سرخ گل بسته بلب غازه ای

وان دولب نیم باز همچوگل تازه‌ای
تبسمی پر ز ناز نهفته زیر نقاب

مرا دو توأم بود بخانه چون ماه و مهر
نه‌چون‌مه ومهرشان فرقی‌درشکل وچهر
آیت لطفند و حسن لایق عشقند و مهر
آفت مردند وزن فتنهٔ شیخند و شاب

یکی «سیاوش» باسم یکی «سیامك» بنام
یکسان‌درخلق‌وخلق‌یکسان درشکل‌وفام
کسی نداند درست که‌این کدام‌آن کدام
چه درسؤال وجواب‌چه دردرنگ وشتاب

چودایه نزدیك‌خود بیند از آن دو یکی
بحیرت افتد که این «سیا» بود یا «مکی»
شگفتی دایه شان فزون شود اندکی
چو نام‌آرد ازین وان‌یك گوید جواب !

چواین‌یك‌ازخرمی خندهٔ خوش سر کند
آن دگری در زمان خنده مکرر کند
چونا گه‌این ازغمی‌دیده چو گل تر کند
فشاندآن دیگری سرشکها چون‌سحاب

بخانه اندر انیس ، بیاری اندر شفیق
بخواهش اندر شریك ، ببازی‌اندر رفیق
هر دو بظاهر جمیل، هر دو بباطن خلیق
شبیه هم در کلاه ، نظیرهم در ثیاب

موی چو زرینه تار ریخته بر دوششان
حلقهٔ زرین زده گرد بنا گوششان
لختی آشفته وار ز خفتن دوششان
حلقه پراز پیچ وخم، تار پرازچین و تاب

روی بشویند و موی بدست شانه دهند
ز شانه ترسان شده دست بسر بر نهند
بنا گه از زیردست‌چو آهوان برجهند
شانه فتد بر زمین ریزد آب و گلاب

چیست از این خوبتر زیر کهن آسمان
که باشد اندر برت دو کودك توأمان
بیك نظاره دو بار شوی خوش و شادمان
بیك پیاله شوی دو گونه مست وخراب!

مهر دو توأم فزون زمهر دو کودك است
زانکه بعین دوئی نیك چوبینی یك‌است

وآن دوطفل جدا ز یکدگر منفك است هیچ تودیدی که‌دویکی شود در حساب؟

چه خوش بود دید گان بدیده‌شان‌دوختن و ز آتش عشق پاك خرمن غم سوختن
چو گردد این مشعله گرم بر افروختن میان جانهای ما بدن نماند حجاب

مرد که عشقی نباخت چگونه مردم‌شود عشق چو پیدا شود هرچه جز او گم‌شود
چنانکه هر بامداد لشگر انجم شود نهفته رخ چون بتافت مشعلهٔ آفتاب

هواپیما

ای طایر تند سیر زیبا
کت‌ز آهن‌وروی‌استخوان‌است وقتیت بر این زمین مکان‌است
گاهیت بنزد ابر مأوا

چون میل کنی بسوی افلاك
بال و پر تو بجنبش آید پا و سر تو بگردش آید
لختی بخزی چو مار بر خاك

زین مشق تنت شود توانا
در معرکهٔ هوا شکافی زیرا که‌ترا هوای صافی
مانع بود از صعود بالا

بر دشمن خود مظفر آئی
بر پشت هوا سوار گردی آسوده ز هر فشار گردی
و ز آب وهوا سبکتر آئی

چون دور شوی مسافتی چند

پنهان شوی از همه خلایق — از خاك گسیخته علایق

با ابر مطیر بسته پیوند

طیاره ! چو از تو برترم من

زیرا منم آدمی و تو چیز — چون بر نشوم بچرخ من نیز

پرواز کنان ز محبس تن ؟

من چونکه شدم ز گفته خاموش

طیاره که می نمود از دور — در تندی و کوچکی چو زنبور

گفتا که جواب خویش بنیوش:

زان روز که بر هوا شدم چیر

من یافتم این هوا گشائی — تو گر بهوات غالب آئی

آید فلکت چو خاك در زیر

۱۲۹۵

بیژن

ای ماه که همچو گوی زرین — بر صفحهٔ آسمان نیلی

در فاصلهٔ دو ابر فیلی

امشب شده‌ای چنین خرامان — نزدیك توقوس وجدی وپروین

بی نور چو شمع صبحگاهان

گر چهرهٔ بیژنم ببینی

از شرم باابر درنشینی

ای ابر که از شعاع خاور — رخساره برنگ لاله داری
زین رنگ و نگار مستعاری

بر خویش مبال و ناز مفروش — گر بتوانی بیا و بنگر
این روی بکلک صنع منقوش

تا بیژن من زروی چون ورد
رخسارهٔ سرخ تو کند زرد

از عمر بر او نرفته ایام — جز چار مه و چهارده روز
لبهاش پر از کلام مرموز

چشمانش پر از فروغ سحار — ز آن دولب شوخ وچشم نمام
هر لحظه کند مرا گرفتار

و ز نظرهٔ جانفزای معصوم
مالد دل من چو قبضهٔ موم

بیند چو مرا ز گاهواره — در کنج لبان او فتد چین
و آن دو کف دلربای سیمین

پیدا شود از دو سوی روپوش — گوئی که دو باره و سه باره
خواهد که بگیرمش درآغوش

تا چونکه گرفتمش ببر تنگ
موی سر من کشد بدو چنگ

چون خواب در آیدش بدیده — خمیازه کشد، کمی بنالد
با دست دو دیدگان بمالد

آنگاه گذارمش ببستر — خود بر سر بسترش خمیده
لالای بگویمش چو مادر

چون بانگ مرا شنید او نیز
«لالای کنان شود شکر ریز :

« هوهوی هوای های هوهای
خواند بنوای نیم خفته
لبهاش بسان لعل سفته
من نیز بخوانمش بلالای

کز آن بزند ملك صفیری
آهنگ لطیف دلپذیری
کای خفته بخواب، خوش بیاسای
ز آواز فرشته بر تو لالای !

۶ تیر ۱۳۰۵

دفتر خاطر

آزاد نیستم که قفس واژگون کنم
وین مشت پر ز دام طبایع برون کنم
بسیار بال و پر زنم اما در این قفس
هردم بدام خود گرهی نو فزون کنم
وین طرفه تر که سیر نیایم ز آزمون
دیگر بجان بکوشم و نیك آزمون کنم
دارم امید آنکه مگر دیو طبع را
زین نو بنو فسانه زمانی فسون کنم
آوخ که مرغ جان نه چنان است مستمند
کز دام برجهد و گرش بگسلند بند

این خاطر نژند که هردم بجامه‌ای است
در پیش دیدهٔ دل من سالنامه‌ای است
هر سطرش از مراحل هستی نشانه‌ای
هر جزوش از حوادث دوران چکامه‌ای است
خاطر بسان صفحهٔ تقویم و حادثات
در دست منشیان قضا نوك خامه‌ای است
وین جان بسته نامهٔ اعمال زیر پر
مانا که راه گمشده حیران حمامه‌ای است
هر دم که میل دیدن آغاز میکنم
چشمی بسالنامهٔ خود باز میکنم

آنگه که سر بجیب تفکر برم همی
بینم درون سینهٔ خود طرفه عالمی
آثار سالها و بقایای قرنها
در من ودیعت است چو ترکیب مبهمی

از رستنی قلیلی و از معدنی بسی — از وحش وطیراندکی ، از آدمی کمی

وین طفل پاکزاد که جان است نام او — آسایشی نبیند از این دایگان دمی

این گردنش ببندد وآن دست وپای او

واندیگری فسانه سراید برای او

می‌بینم آن زمان که در آغوش معدنی — بودم هزار سال یکی پاره آهنی

نه جانب نسیم روانبخش مخرجی — نه سوی آفتاب جهانتاب روزنی

و امروز این گرانی و بیچارگی من — زان خوی معدنی‌است چودردی که‌دردنی

میداشت دوست مادر کان آنزمان مرا — ویدون مرا شده است‌چوخونخواردشمنی

آری چو دوست مانع آزادی من است

در صورت‌است‌یار وبمعنی‌چودشمن‌است

یادم آرم آن زمان که غبارم درآب شد — در موج آب دیر زمانی بخواب شد

مرجان شد و گیاه شد و نو نهال شد — زیبا درختی از اثر آفتاب شد

وینك چو نو بهار رسد جسم خویش را — بینم که چون درخت زمستی خراب شد

مفتون نکهت خوش باد بهار گشت — مجذوب اشك روشن چشم سحاب شد

وین طبع رستنی که مرا مانده یادگار

خرم شود چو گشت جهان خرم از بهار

وان عهد صید و دورهٔ جنگ آورم بیاد — کز طبع جز درندگی وجز ددی نزاد

گاهی بزیر پنجهٔ خصمی فتاده زار — گاهی فراز سینهٔ صیدی نشسته شاد

بغی و عناد و رشك و ستیزم دلیل راه — حرص و غرور و شهوت و عصیانم اوستاد

ویدون بهربهانه یکی زین‌خصال زشت — چون آتشم شراره فشان گردد از نهاد

ماهی صفت همی طپد این جان روشنم

در خون جانور که روان است درتنم

بسیار سال و ماه بر آمد که جان پاك — مانند گوهری بدرخشید از مغاك

خون جگر بخورد بسی این دل نزار — تاکرد لعل جان مرا سرخ و تابناك

شمعی ضعیف بود حوادث چو تند باد — لرزان ز بیم نیستی و دهشت هلاك

بسیار نیز عمر بباید که این فروغ　　یکباره پاك گردد از آلودگی خاك

زین اصل ناستوده جدائی کند قبول

پران شود بساحت نزهتگه عقول

جانا هر آن لباس که گیری بر افکنی　　تا خویشتن بجامهٔ دیگر در افکنی

آن پور آزری که بامید گلستان　　هر لحظه خویشتن بیکی آذر افکنی

درتیه ظلمتی وبکوشی که رخت خویش　　روزی ز طور عالم حس برتر افکنی

صد قرن رنج ومحنت طوفان همی کشی　　تا بر فراز جودی جان لنگر افکنی

گرچه برهگذار خطرها بود بسی

پندی شنو که زود بمنزل فرا رسی :

هان ! خویشتن مبین که نبینی گشایشی　　مه تا ز خود نکاست نبودش فزایشی

تا کفه‌ای نشد ز ترازو نشیب جوی　　آن دیگری نکرد ببالا گرایشی

چند این حباب وار نمایش که‌پیش بحر　　از ناتوان حباب نزیبد نمایشی

هر گونه آزمودی و هنگام آن رسید　　کز خود بدر شوی و کنی آزمایشی

آئینه وار هر که ندیده‌ست روی خویش

روی جهانیان همه بیند بسوی خویش

دل افسرده

خدای آن ساعتی کاین‌دل بمن داد　　مرا گنجینهٔ درد و محن داد

نبود او را تو پنداری دلی نو　　ضرورت را بمن قلبی کهن داد

دلی افسرده از آسیب ایام　　دلی واماندهٔ دور زمن داد

دلی بنهادم اندر سینهٔ صاف　　که دوران جهانش صد شکن داد

ضعیفی را نگهبان قوی کرد　　خرابی را بآبادی وطن داد

گل پژمرده‌ای در غنچه بربست　　دل لاله بجسم یاسمن داد

تن پیران درون جوشن گیو　　دل زالی بشخص تهمتن داد

سفالی تیره در سیمین صدف بست چراغی کشته را زرین لگن داد
دلی کاین مادر فرتوت گیتی هزاران سالش از محنت لبن داد
دلی کاین دایهٔ بیمهر ایام ز ناکامیش داروی و سن داد
برهنه کودکی کآبای علوی قبای کودکی اورا کفن داد

ز استاد زمانه خورده سیلی است
درونش‌زان پراز خون،چهره نیلی است

دلی با آرزو ها کرده ناورد بسی گرم ازجهان دیده، بسی‌سرد
بسی عشق وبسی شادی ، بسی نوش بسی حرمان، بسی محنت، بسی‌درد
ز گرمای مصاف وصل و هجران چنان افسرده کآب چشمه از برد
شده چون زعفرانش رنگ‌چون‌مل شده چون شنبلیدش روی چون ورد
کنون چون یاد آن ایامش آید شود ناگه بتن لرزان ، برخ زرد
شود ناگه چنان پیچان که گوئی غم عالم بر او بر تاختن کرد
بمیدانی فتد نالان که در وی نه تیر و تیغ درکار است ونه مرد
من اندر کار او حیران که این دل چنین تیر از کدامین‌تیرزدن خورد!
مرااز‌دست این دل کار وباری است که در تاریخ دلداری بود فرد
نوازم چنگ عشق و نیستم چنگ ببازم نرد شوق و نیستم نرد !
شگفتی نیست کاین دل در جوانی دمار از روز گار من بر آورد

مبادا هیچکس را این چنین دل
که اژدرهای افسرده ست این دل !

قصاید

طبیعت و صنیعت

باغبان صبحدم آمد بدر از خانهٔ شب — همچودژخیم که‌آید سوی زندان بغضب

بکف اندرش یکی‌تیغ که در پرتو مهر — بدرخشیدی چون در شب تاری کوکب

رزچو آن دیدبنالید وبدو گفت که:تیغ — از پی کشتن من آخته‌ای ازچه سبب؟

گر بری بیگنهم دست و سروپای بتیغ — برمن‌وخویش‌زیان‌خواسته‌ای‌اینت‌عجب!

ور گذاریم بدانسان که طبیعت خواهد — روی این باغ بپوشانم از سبز سلب

سر این کاج فرو گیرم زیر پر و بال — تن این سرو فرو پوشم در زیر ذنب

باغبان گفت: مرا بال وپرت نیست بکار — من نخواهم زتو جز بیشی وخوبی عنب

ور گذارمت بدین حال که رانی پروبال — چون بریزدزتوأین برگ نه‌ای‌غیرحطب

آزمودستم تا سرت نبرم نشود — خوشه‌های تو بخوشی وحلاوت چورطب

گرطبیعت زتو خواهد که بیفرازی‌یال — من ز تو نغز ثمر خواهم‌نی زفت خشب

من و او هر دو بآبادی گیتی کوشیم — او ز راهی و من از راه دگر برده تعب

او بتکریر مدد حبه برآرد از شاخ — من بتدبیر خرد سازم حبش صدحب

من و او هردو بیك کار ز رب نامزدیم — تابدانسان که سزد جلوه کندصنعت‌رب

پس ز کردارمن‌ای‌رز دل خودتنگ‌مدار — کزتو پیدا کنم ازبهرجهان ساز طرب

۱۲۹۷

خانه

خرم آن ساعت که زی خانه شوم هنگام شب
دل ز کار روزم افسرده ، روان اندر تعب

مغزم از فکرت نژند و رویم از زحمت دژم
خونم از انده بخواب و جانم از کوشش بلب

روی پهناور افق در چشم من چون کام گور
چهر نورانی قمر در دیده‌ام چون زلف شب

کوههای رنج گوئی در دلم دارد مقام
رود های درد گوئی در دلم دارد مصب

هرچه خواهم ناصواب و هرچه یابم نا درست
هرچه جویم کینه خواه وهرچه بینم درغضب

جان من زندانی و زندان شود او را تنم
باز تن زندانی و زندان شود او را سلب

در چو بگشایم رخ خندان زن بینم نخست
کز لقایش دل بوجد آید مرا جان در طرب

آنچنان کاندر سحر گاهان ز تیغ آفتاب
شخص ظلمت را گریبان چاك میگردد قصب

نور شادی بر دل من چیره گردد زانکه غم
همچو ظلمت پیش نور صبح گردد محتجب

کودکان را سوی من آرد که از دیدارشان
آتش شادی شود اندر دل من ملتهب

از تبسمشان چه شیرین تر بجز شهد بهشت ؟
وز تکلمشان چه نیکوتر بجز آیات رب ؟

خانه گوئی از توافق محفل موسیقی است
وز تهذب هست گوئی مجلس وعظ و خطب

محفلی رامشگر و خنیاگرش حور بهشت

مجلسی وعظش منزه از ریا و از ریب

جای کرده در سرا مهر و امید و آشتی

مانده در بیرون خانه نخوت و عجب و شغب

مهر در وی تافته مجمر بسان قرص مهر

قهر از وی تافته مدخل بسان نوذنب

نی مرا رای تفاخر کز تو پیشم در وجود

نی ورا جای تواضع کز توپستم در حسب

«همچواژدرهاست‌زن!» گویند، لیکن مر مرا

نوشها در کام او حاصل شود یا للعجب!

زو معاش من مرتب چون معاد من زدین

زو نشاط من مهیا چون مقاصد از ذهب

همچو ابراهیم گردد گلستان بر من سرای

ور ز آتشناك دل بودم بسان بولهب

نامه ها خواندم : سخنها رانده از کید زنان

از حکیمان بزرگ هند و ایران و عرب

این بگفتا : «زن بود افسونگری‌ایمان ربای»

وان بگفتا: « زن بود سرچشمهٔ رنج و کرب

راحت ارخواهی‌همه عمرازززنان‌هجران گزین

جنت ار جوئی ازاین اهریمنان دوری طلب!»

لیکن این هنجار راه نا جوانمردان بود

گر رطب گوید نخواهم، ترسد از خار رطب

زندگانی خار وخرما نوش ونیشش باهم است

گنج در ویرانه پنهان است و گل اندرسرب

آدمی را همچو مرغان آشیانی در خوراست
کاندر آن مصروف گردد مال و نان مکتسب

اندر آن محفوظ ماند رسم و نام وخون وارث
وندر آنجا ریشه گیرد بیخ ایمان و نسب

آدمی را حفظ دین و حفظ ملك و حفظ جفت
واجب است و کار های دیگر او مستحب

تا نداری خانه کی دانی بهای ملك و دین
تا نداری ریشه کی گردی بباغی منتسب؟

باغبان آن است کاندر باغ بنشاند درخت
روستائی آنکه در بومی بیفشانده‌ست حب

تو نبندی دل بخانه چون ببندی دل بملك ؟
تو نداری بیخ محکم چون بپائی در مهب ؟

تاك را اندر زمین تا ریشهٔ ستوار هست
هر زمان شیرین تر و خوشتر ببار آرد عنب

چون زهرسو ریشه‌اش بگسست روزی باغبان
شاخه های خشك اورا میفروشد چون حطب

۱۲۹۹

در رثای ادیب پیشاوری

سزد بسوك تو ای آفتاب فضل و ادب
جهان بپوشد مر روز را بجامهٔ شب

بزرگوار ادیبا که چشم علم و هنر
عدیل وشبه تو را در عجم ندید وعرب

دریغ نظم بدیع و دریغ نثرلطیف!
دریغ شیرین پند و دریغ نغز خطب !

پس از تو پردگیان معانی از رخسار
سزد که بر نگشایند تا بحشر قصب

که رفت از برشان طبع معنی آرائی
که هم‌بلند نسب بود وهم شریف‌حسب

ازین‌فزون‌چه شرف کزتو یاد احمد کرد … کسی که خلق تو دید وشنید نام و نسب
همیشه بود طربناك خاطر تو بشعر … نه آنچنان که‌سبك‌مایگان کنند طرب
سماع بود ترا نه زبانگ چنگ و رباب … نشاط بود ترا نه زتاب آب عنب
همی فشاندی طبع تو گاه گفتن شعر … هزار گوهر معنی بیك گشودن لب
بگاه فلسفه راندن فرو بماندندی … معلمان اوایل ز فکرتت بعجب
گذشت عمر ز هشتاد سال و همت تو … چو هشت ساله همی برد در علوم تعب
تعب لذیذ شود طبع را چو روح القدس … بود معلم و اسرار درس و دل مکتب
نه دوری وطنت پست کرد طبع بلند … نه محنت سفرت سست کرد پای طلب
همی ننالم از آنرو که شد بخاك نهان … تنی که بود روان ترا بجای سلب
از آنکه جان تو گاه‌حیات و گاه ممات … قرین نورخدای است وغرق رحمت رب
مراست مویه از آنرو که بی‌توشاخ هنر … شودبخشکی‌وافسردگی‌چوخشك‌خشب
رشید! بس کن‌ازاین ناله کزنهاد سخن … زدود آه تو برخاست سوزناك لهب
بگوی سال وفاتش اگرچه کلك زمان … نوشته است بلوح جهان بآب ذهب
هزار وسیصد ونه‌بود و، نه گذشته زتیر … که شد زتیراجل تیره چشم فضل‌وادب

۱۵ تیر ۱۳۰۹

جام عشق

مستی آرد شراب و افیون خواب … آن برد عقل و این رباید تاب
از شراب آتشی فتد در سر … که کند عقل و دین و رای کباب
می چوسیلاب وعقل و دین خاشاك … می چو دریا و هوش و رای حباب
هم ز افیون خیال چیره شود … برهش و دانش اولی الالباب
قصرها سازد اوستاد خیال … سست بنیان تر از سرای خراب
جان شتابان شود بهر سوئی … راست چون تشنه از فریب سراب
در نیایند باده و افیون … پیش تأثیر چشم تو بحساب
چشم مست تو کرد بی‌تأثیر … سکر افیون و مستی می ناب

هر که گشت ازدوچشم توسر مست   رای افیون نکرد و میل شراب
مستی چشم تو نه آن مستی   که سر از وی تهی کنند بخواب
چشمت آن جام باده کاندر وی   باده از جنس عشرت است وشباب
جان درآن جام عکس خود بیند   سرنگون همچو عکس مرد درآب
زرد و لرزان و واژگون ماند   همچو در آب پرتو مهتاب
دل چو آن عکس واژگون نگرد   لرزد از بیم غرق چون سیماب
ز آن قبل بوسه‌ای همی جوید   که مگر جان برآرد از گرداب
لیك چون بوسه‌ای بدست آرد   از کف او بدر شود پا یاب!

مرداد ۱۳۱۰

فردا

هر آن رنج وهر آن راحت که ماراست   همه از بیم و از امید فرداست
ز دفع و جذب فردا گوی دلها   بسان گوی بازی زیر و بالاست
دی و امروزمان زشت استدر چشم   که‌فردا چون عروسی‌خوب‌وزیباست
هوائی روشن وجائی بدیع است   زمینی خرم و باغی مصفاست
در او هر گل که چشم وهم بیند   درخشان تر ز هر لولوی لالاست
درخت آرزو آنجا دهد بار   اگر چه ریشهٔ او محکم اینجاست
همه چیز جهان پیری پذیرد   بجز فردا که او همواره برناست
چنین کو می فریبد دل ندانم   که گلزار هوس یاکان سوداست
ولی دانم که هر دانا و نادان   دلش ز اندیشهٔ آینده شیداست
در او حیران شویم از بیکرانی   که‌بیش از عالم هستیش پهناست
نهان گردد چو نزدیکش شتابی   چو از دورش ببینی آشکاراست
بود نا یافته ثابت وجودی   چو دریائیش اسمی بی‌مسمی است
روان مردمان در آرزویش   چو باران جوی مردم بر مصلی است

همه کار مهیا را گذارند | که دل مفتون کار نا مهیاست
خیال روز فردا مستی آرد | مگر امید فردا جام صهباست
بخرمائی فریبدمان چو کودك | ولی صد خارش اندر زیر خرماست
ستاند نقد عمر و هیچ ندهد | که او بازارگانی نیك داناست
چو شد صد بار مرد و کام نگرفت | اگر دیگر رود نادان و کاناست
در این بازار اگر رفتی دوصد بار | همانت رفتن دیگر تمناست
یکی مرغ است مرغ زندگانی | که او را رشتهٔ ستوار درپاست
یکی رشته که اندر چشم پندار | درازای جهان او را درازاست
چنان دانیم کاین باریك رشته | از این سر بر ثری زان بر ثریاست
ولی غافل که از مقراض دیروز | بریده یکسر رشته ز مبداست
سر دیگر که در فردا نهان است | بدست «باشد» و «مانا» و «گویا»ست!
میان آن و این بیش از دمی نیست | همان‌دم در حقیقت هستی ماست
چو از فردا دهد ما را بشارت | از آن در چشم ما تقویم والاست
بهر سطر اندرش نقشی و رمزی | که راحت بخش جان ناشکیباست
در آن بینیم روزی را که دایم | سوی آن روز میل جمله اشیاست
در آن خوانیم نقشی را که در دل | ازو صد گونه امید است و پرواست
گشاید روزنی بر روی آن روز | که سر تا پای رمز است و معماست
ز هر رمزش امیدی تازه پیدا | ز هر لطفش نویدی نو هویداست
بود فردا کتابی نا گشوده | که تقویمش چو دستور الفباست
خوشا آنکس که چون تقویم خواند | ز الفاظش دلالت سوی معنی است
بداند کاین اشارت بهر آن نیست | که دانی: کی مه گرما وسرماست
کدامین روز یوم الامتزاج است | کدامین شب شب دیجور یلداست
چه روز از ماه بهرفصد نیك است | چه روز از هفته گرمابه مهناست
کی آید ماه سوی برج عقرب | کی آهنگ عطارد سوی جوز است
ازین روز و شب و فصل و مه و سال | بگیرد عبرت و پند آنکه داناست

نگر تا پندی از صد پند او چیست / که یك قطره نشان ژرف دریاست
« همین امروز میکن کار امروز / که فردا از برای کار فرداست »

۱۳۱۰

حباب

حباب نیست بجز باد و آب وین عجب است / کز آب مجتنب است و ز باد محتجب است
تنش ز آب ولیکن ز آب برحذر است / دلش ز باد ولیکن ز باد در هرب است
ز روی آب فراچیده است دامن ناز / اگرچه آب هم او را تن است و هم سلب است
ز باد روی نهان کرده زیر قبهٔ آب / اگرچه باد هم اورا قوام و هم سبب است
اگر که مادر او آب و باب او باد است / چگونه محروم از لطف ام و مهر اب است
حباب بر سر این آبدان چه میجوید / که تا بزاید و میرد همیشه در طلب است
زآب و باد چو ترکیب او فراتر نیست / بطبع بهر یکی زین دو جنس در تعب است
از آنکه جنس بجز جنس خود نمیخواهد / زشوق جنس همی سوزد آنچه ملتهب است
ولیك باد غرورش از آب دارد دور / چنانکه برسر آب و همواره خشك لب است
حجاب آب ز بادش نهفته دارد رخ / چنانکه دور ز باد است اگرچه در مهب است
حباب نیست مگر حب آب در معنی / که نام و نسبت او زین دو لفظ مکتسب است
ولی چو جامهٔ جهل و غرور در پوشید / نفور از این حسب و بی نصیب از آن نسب است
دمی بر آب بر اندازد از نشاط کلاه / که جاهل از کلهی شادمان و در طرب است
چو نیك درنگرد برسرش کله رفته است / کله دریده و سر رفته این چه بوالعجب است؟
همین حکایت آب و حباب و جهل و فنا / چو بنگریم مثالی ز جمله خلق رب است
در این معامله یکسان زیان همی بینند / هر آنچه دستخوش انقلاب روز و شب است
مگر کسی که سوی اصل خویش یا بدراه / وجود او همه زان پس باصل منتسب است
حباب وار تو با باد و آب پنجه مکن / که باد سخت غیور است و بحر پر غضب است
بر اصل غالب خود تکیه کن ستیزه مجوی / حدیث دانا بشنو که «حق لمن غلب» است
بشاخ تاك نگه کن که تا بر اصل خود است / بهر کرانش عقدی ز خوشهٔ عنب است

چو دور ماند ز اصل و ره جدائی جست — قدم نهاد در آتش که پشتهٔ حطب است
سبیل رنج ابد چیست سر کشی و غرور — طریق بهجت جاوید، طاعت وادب است
بلای رو به نفس از دم مزور اوست — خنك كسی که‌در این دامگاه بی‌ذنب‌است!

آفتاب

آفتابا شادی عالم ز تست — رشتهٔ جذب جهان محکم ز تست
ساحت این بیکران گلشن تر است — عرصهٔ این بر شده طارم ز تست
از تو خیزد هر چه در گیتی است نور — میتوان گفتن که ظلمت هم ز تست
هست مریخ از تو هر شب سرخ روی — ماه را هر ماه قامت خم ز تست
مشتری را از تو رخت جشن و سور — هم زحل را جامهٔ ماتم ز تست
تیر از تو گشت بر گردون دبیر — زهره را این خاطر خرم ز تست
ابر از تو یافت گوهر پاش نام — باد را وصف مسیحا دم ز تست
تو بپوشی شام را اندر سمور — صبح را این خلقت قاقم ز تست
سرو پیش تو کشد در باغ صف — وان صنوبر چون یکی پرچم ز تست
آهوان را ناف مشك آگین ز تو — بلبلان را بانگ زیر و بم ز تست
الغرض کوه از تو وهامون ز تو — بحر از تو، خشکی از تو، نم ز تست
هرچه هست از تست لیکن زینهار — تا نپنداری که هم آدم ز تست
این یکی مشت گل صاحب خرد — چون نکو بینی بسی اعظم ز تست
هستی تو بستهٔ دیدار اوست — گر چه در میزان ظاهر کم ز تست
آدمی گر دیدگان بر هم نهد — سر بسر روی جهان مظلم ز تست

گذشت زمانه

سالی دگر گذشت وامیدی دگر گذشت — آوخ که تا شدیم خبر بی‌خبر گذشت

تقویم ماند چون قفسی خالی از هزار
عمر از میانه همچو هزاری بپر گذشت

لفظی بجای ماند و زمعنی نشانه نیست
دودی بچشم رفت و فروغ شرر گذشت

هرروز بیقرارتر از روز پیش بود
هر ماه از مه دگر آشفته تر گذشت

نا دیده فرودین مه اردیبهشت شد
خرداد و تیر تیر صفت از نظر گذشت

مرداد رفت و دولت شهریوری و مهر
آبان بیك دوموج چوآبی ز سر گذشت

آذر چو برق آذر و دی همچو باد دی
بهمن سپند وار برون جست ودر گذشت

گویند: عید میرسد و نوبهار عیش
فصل شتا و لشکر بیدادگر گذشت

شادم که آن بیاید واین شد ولی چه سود
کان بی‌نتیجه بگذرد این بیثمر گذشت

بار دگر زمین شتابان و بی قرار
دوری بگرد چشمهٔ خورشید بر گذشت

آنی دگر ز مدت عمر جهان برفت
روزی دگر ز دور حیات بشر گذشت

ما و تو نیستیم ولی روشنان چرخ
یك روز بنگرند که دور قمر گذشت

از خاندان شمس پراکنده شد بساط
عزت‌زمه گذشت وجلالت زخور گذشت

خاموش گشت زهره وبشکست پشت تیر
ایام مشتری چو نسیم سحر گذشت

مریخ سرخ روی زغم گشت زرد رخ
کیوان زحلقهٔ زر وطوق و کمر گذشت

نبتون یتیم وار اورانوس را ببرد
از خاندان شمس وز ارث پدر گذشت

خورشید را حرارت کانون فرو نشست
زان‌جذب ودفع‌و کشمکش‌و کروفر گذشت

گردیده‌ای گشاده بود اندر آن زمان
مر خاك را ببیند فرجام سر گذشت

بیند که کوهسار بدریا در اوفتاد
دریا ز جا بر آمد وبر بوم و بر گذشت

دریای باختر بسوی خاوران کشید
کهسار خاوران بدر باختر گذشت

جان زمین بقهقهه خندد بعمر خویش
گوید که: «دورفتنه‌چه‌خوش‌مختصر گذشت!»

«هرفتنه‌ای که بوددراین کهنه دلق بود»
«منت خدای‌را که زما بی خطر گذشت»

«بگسست‌قیدصورت‌وشکل‌وطلسم جسم»
«ایام سود آمد و وقت ضرر گذشت»

«اکنون زمان‌راحت وآزادی است وناز»
«برغم‌آن زمان که برنج سفر گذشت»

ناگه ز غیب بانگ زند هاتفی بر او:
«کای‌جان گمان‌مبر که‌همه‌خیروشر گذشت»

«باقی‌است‌کار گرچه نمانده‌ست‌جای کار»
«برجاست معنی‌ارچه‌بظاهرصور گذشت»

«چون تو مهندسی چه غم ار خانه شد خراب» «چون تو مؤثری چه زیان گر اثر گذشت»
«برخیز و زین مواد یکی کاخ نو برآر» «فرمان چنین ز کلك قضا وقدر گذشت»
«این کارخانه هیچ نیاساید از عمل» «باقی است کار، گرچه بساکار گر گذشت»
«هر ذره‌ای که بینی از اجزای کاینات» «هم رنجبر بیامد و هم رنجبر گذشت!»
ای دل! دژم مباش که تقویم گویدت: «سال دگر ز عمر چو لمح بصر گذشت»
فرصت شمار باقی ایام و کار کن فرصت دگر بدست نیاید اگر گذشت
روزی اگر بخیر گذاری، هزار بار بهتر ز سالهاست که درخواب وخور گذشت!

شهریور ۱۳۰۷

گرد باد

اندر میان دشت نگه کن بگرد باد گوئی ز خاك بیخته برجی بپا ستاد
کس برج دیده ریگ روانش بجای خشت کس لاد دیده باد بزانش چو اوستاد!
بنا که دیده است که مر برج خویش را بر پا کند دمادم و لادش کند ز لاد؟
پیچنده لاد کس بهمه عمر خود ندید، غلطنده برج کس بزمانه نشان نداد
دیوار دیده کس که فرو ریخت پیش باد وآنگه بپای خاست چو ازپا در اوفتاد؟
بنگر بگرد باد وببین تا که چون برفت در عهد پیش، تخت سلیمان بروی باد
گوئی مهندسی است که می‌بسپرد زمین از صبح تا بشام و ز شب تا بیامداد
مساح نیست از چه بدشت و بکوهسار پیمایش زمین را دو دست بر گشاد!
مانند عاشقی است که پیچد بخویشتن از هجر همچو گیسوی یار پری نژاد
یا دلبری که جانب میعاد یار خویش اینسان همی خرامد نازان ومست وشاد
چون خیمه‌ای است لیك کسی خیمه‌بی‌ستون هرگز ندید و نیز ندارد کسی بیاد
گوئی که دشت خسته‌دود دودش ازدرون گوئی که کوه جسته برون آهش ازنهاد
کهسار دیده ایم که آتش فشان شود وز پهن دشت هیچگه آتش فشان نزاد
باد صبا و باد شمال این چنین نکرد این شیوهٔ شگفت دبور خزان نهاد

۱۲۹۷

مهر

هر روز کافتاب سر از کوه بر زند — اول شعاع خویش براین چشم تر زند

در انتظار دیدن رویش نشسته ام — زان پیشتر که مرغ سحر بال و پر زند

فراش خواب را زشب دوش گفته ام — تا خیمهٔ نزول بجای دگر زند

هر اندهی که شب بسرم لشکر آورد — چون نور مهر بیند کوس سفر زند

بسیار جسته ام بجهان و ندیده ام — خوشتر ز ساعتی که در اومهرسر زند

ای خرم آن دمی که دراوجیش آفتاب — بر باز ماندگان سپاه سحر زند

کحل سیاه شب بزداید بآب نور — وانگاه‌در دو چشم جهان کحل‌زر زند

ناگاه تیغ مهر درخشان و بیقرار — از خاوران برآید و بر باختر زند

کوه پلاس پوش ز تشریف آفتاب — چندین هزار دامن زر بر کمر زند

هرسنگ را که‌بینی از کیمیای شمس — صد طعنه بر فروغ و جمال قمر زند

در ابر نور او چو فتد گوئیا کسی — در توده های پنبه بعمدا شرر زند

خونین شود سحاب که فصاد آفتاب — از صد هزار جای بر او نیشتر زند

گوید فلك بماه که : دیگر مزن تو تیغ — بگذار تا که او زند ، او خوبتر زند !

دانی چکاوك از چه خروشد بیامداد — این بانگ عبرتی‌است که بر بیصبر زند

کاین‌مهر چرخ آیت مهراست ومردمی — کاینسان شعاع خویش بهر بوم و بر زند

نزدیك او تفاوت پست و بلند نیست: — هم در مغاك تابد و هم بر کمر زند

گر غار تیره دل نپذیرد شعاع مهر — خور را زیان ندارد ، خود را ضرر زند

آنکو چو مهر مهر جهانی بدل گماشت — هر چند ذره باشد پهلو بخور زند

زین کیمیای مهر هر آنکو زند بدل — خاکی دلش چوزرشود ، اما اگرزند!

گراین هنر ندارد بیمایه جاهلی‌است — بیچاره‌ای که لاف زفضل وهنر زند !

تیر ۱۳۰۷

انقلاب بهاری

ابر آذاری دگر ره غرش و غوغا کند — تا بگیتی انقلابی سهمگین بر پا کند

غرشش بر خفتگان خاک بیداری دهد
ریزشش پیران دشت و باغ را برنا کند

شاخ را چون بازوان کارگر نیرو دهد
باغ را از شورش مرغان پراز غوغا کند

جویها پرشهد سازد، باغ پر طوبی کند
راغ پرغلمان کند، گلزار پر حورا کند

شادی گلزار نای قمریان مزمر کند
مستی موسیچه را از سرخ گل مینا کند

کوه را بیند یکی سرمایه داری آزمند
کز تکبر سرفرازی بر سر صحرا کند

گنجهای سیم بر یکدیگر آکنده ز برف
نی خود از آن سود گیرد نی بکس اعطا کند

ابر آذاری بخشم آید از این آز دراز
از غضب گریان شود وزخشم غرشها کند

کوه را گوید که این آکنده گنج سیم ناب
نه ترا خوشبخت سازد، نه ترا زیبا کند

گنج بستانم ز تو بر بوستان سازم نثار
تا که بستان رانهان در مفرش خضرا کند

زان سپس باران فروردین بپاداش ترا
از زمرد جامه بخشد و ز گهر کالا کند

آب دریا بیش یابد زو بگیرد سهم دشت
دشت را شاداب از سرمایهٔ دریا کند

گویدای دریا ز بسیاری آبت سود چیست
کاین فزونی تلخی و شوری ترا پیدا کند

باش تا برگیرم از تو مایهٔ خسران تو
تا که باغ وراغ را پر زهرهٔ زهرا کند

آب شورت کام تلخ گلبنان شیرین کند
دیدهٔ هر غنچه را چون اختری بینا کند

از بر صحرات دائم رود آب آرد شمار
تا ترا سرمایه‌ای زین گونه بی احصا کند

گاه آن شد کانچه از صحرا گرفتستی بمکر
باز صحرا میدهی تا خویشتن رعنا کند

تو همی خواهی که بستانی وندهی باز پس
جز زیان هر گز نبیند آنکه این سودا کند

از کف دریا بگیرد بدرهٔ لولوی تر
بر زمین پاشد، زمین پرلولوی لالا کند

ابر آذاری دو کف پر لولوی لالای بحر
روی زی بستان نهد، بر گلبنان آوا کند

کای عزیزان اینک آن جانی کتان بخشد حیات
ای نکویان اینک آن روحی کتان بویا کند

برگها زیبا کند، اشجار با نیرو کند
نو گلان خندان کند موسیچگان گویا کند

گاه آن آمد که هر پست و بلندی بر زمین
بی تفاوت جامه ها از نیلگون دیبا کند

دشت و دریکرنگ گردد، جوی جر یکسان شود
هر کسی بادیگری دل خرم ویکتا کند

نه دگر سرمای دی برناتوان سختی کند
نه دگر باد خزانی تندی صفرا کند

شامگاه تیره بختی شب صفت کوته شود
روزگار نیکبختی روزوش بالا کند

در امید وصل آزادی رشید یاسمی چون منوچهری هزاران چامهٔ شیوا کند

ایران و هند

آورد دوش طوطی شکرستان هند شیرین بشارتی سوی من از زبان هند

کاین هفته رفت باید از گلستان ری با آسمان نورد سوی بوستان هند

برخوان فضل و دانش و اکرام و مردمی خواهی نشست قرب حمل میهمان هند

زان مژده گفتی این دل بی بال و پر گشود صد پر و بال شوق سوی آشیان هند

از هند سهم من خبری بود پیش از این اکنون همیروم که ببینم عیان هند

زین پیش از متون تواریخ و راویان دانسته بود خاطر من داستان هند

آری، همیشه کشور ایران برفته است در شادی و ملال عنان بر عنان هند

ایران و هند مسکن یك دودمان بدند باشد گواه من کتب باستان هند

یك دین و یك تمدن و فرهنگ داشتند هم مردمان ایران، هم مردمان هند

جمشید ما که بود؟ یمای بزرگ هند گرشاسب کیست؟ تهمتن هفتخوان هند

دارا گرفت سند و لیکن نمیگذاشت فرقی میان کشور خویش و میان هند

نوشیروان فریفتهٔ علم بید پای بهرام گور شیفتهٔ لولیان هند

ز آنسان که خور ز هند فروغ افکند بما اسلام تافت ز ایران در آسمان هند

از همت امیران و ز ذوق شاعران روئید لفظ پارسی از گوهران هند

ز آنسان که شیر با شکر و آب با شراب آمیخت قند پارسی اندر زبان هند

مسعود سعد و بوالفرج و خسرو و حسن گشتند در معانی خوش ترجمان هند

تا گه شرار آتش چنگیزخان بسوخت هم خانمان ایران، هم خانمان هند

تیمور لنگ آمد و خون ریخت تا شود صاحبقران ایران، صاحبقران هند

ایران چو بوته‌ایست که در وی لطیف گشت بعد از گداز ها دل تیموریان هند

بس خارها از ایشان چیدیم تا شدند شایسته شکفتن در گلستان هند

با برچو دور ماند از اورنگ خویشتن
بر سرنهاد افسر گـوهر نشان هند

فرزند او همایون وان اکبر کبیر
افزوده گشت ازایشان نام ونشان هند

وز بعد او جهانگیر آن شاه نامدار
آن شهریار خرم شاه‌جهان هند

اورنگ زیب خسرو قهار دین پناه
کاندر ره شریعت شد پاسبان هند

درعهداین‌شهان‌سوی‌ایران روان‌شدی
با بارهای علم و هنر کاروان هند

بسیار نا مـراد بکام و امان رسید
چون زاصفهان برفت بدارالامان هند

ازبس‌سخن سرای ازایران بهند رفت
دهلی وا گره گشت‌ری و اصفهان‌هند

از جـور روزگار زمانی جـدا شدیم
از دوستان یکدله و مهربان هند

اینك همیفرستد پیغام عشق و شوق
پیرو جوان ما سوی پیر وجوان هند

ایران بر آن سراست که شمشیرعلم‌او
برنده تر شود چو زند برفسان هند

ایران بر آن‌سراست که سود وزیان‌او
پیوسته باد باز بسود و زیان هند

هندوجهان‌زروی‌عدد گرچه‌چون‌همند
درچشم ما زهردوجهان به جهان هند

زندانی

مرا نصیب ازاین بیشترچه نعمت بود
که‌هیچ نعمتم اینجا نمیکند خشنود؟

هزار رامش بینم ، هزار نعمت بیش
ولی چه سود که دل را نمیدهد بهبود

همه نعیم جهان پیش دل نثار کنم
بدانکه خرم وشادان شود ، نداردسود

نه گوش رامش بیند ز نغمهٔ بم وزیر
نه‌چشم لذت یابد ززنگ سرخ و کبود

یکی غریب واسیراست‌خفته دردل‌من
که دستبرد زمان جاه اوز کف بربود

زجای و نام و نشانش بسی بپرسیدم
نه‌نام‌خویش بگفت‌و‌نه‌جای‌خویش‌نمود

مگر کسی که‌دراین‌قید کرده‌ستوارش
ز گفتن نسب و نام خامشی فرمود

چنان‌زحبس‌ملول‌است وازوطن‌نومید
که هیچ برنکند دیدگان اشك‌آلود

از آن‌زمان که‌بزندان‌وغربت‌است‌دچار
غنودماهی و مرغ و دو چشم او نغنود

اگرچه هیچ نگوید ولی‌توان دانست
که کرده‌است مقامی‌شریف را بدرود
زدست داده مقامی که همچواو بجهان
نه‌هیچ چشم بدید و نه هیچ گوش شنود
اگر نه بنگه او جنت برین بودی
چرا بجنت گیتی دمی نمی آسود ؟
چو آن بلندنظر بازوچرخ وشاهین است
که بهر صید مگس سر نیاورند فرود
هزار بار مگر نقد این جهان سنجید
که باز داند نقد سره زسیم اندود
کنون‌چو یاد کند گاه گاه‌از آن نعمت
چو عود بر سر آتش ازو برآید دود
چنان طپیدن گیرد که درزمان گوئی
فراخنای جهان را بخواهدی پیمود
دریغ و درد که ازجای برنیارد خاست
زبس بکنج قفس پرو بال اوفرسود !

مرداد ۱۳۱۰

ورزش

مرا ازاین تن رنجور و طبع ناخشنود
اسیرچنگ غم و رنج چند باید بود !
بساشبا که غنودند وحش و طیر ومرا
بستر اندر این رنج دیده تن نغنود
همی بنالم درغم چو مرغ دور ازجفت
همی بسوزم درتب چو چوب نفت‌آلود
سرشته‌نیست بترکیب طبع من شادی
نوشته نیست بتاریخ عمر من بهبود
ز روزگار جوانی نمی برم رامش
ز لعبتان امانی نمی شوم خشنود
گنه چه بود روان مرا که دراین تن
خدای- عزوجل- رنج بردنش فرمود
خطا ندانم از منشیان حکم قضا
گنه نگیرم بر روشنان چرخ کبود
که‌هرچه برتن‌من‌رفت‌ازخطای‌من‌است
«نه‌ازین‌مقرنس زنگارخورددوداندود»
نظرنکردم در حال جسم خود چندان
که کرد صحت و نیروتن مرابدرود
ازآن‌دوای‌تن‌وجان که‌ورزشش‌خوانند
کناره کردم وچون‌کاهلان نبردم سود!

فواره

گرنه‌آن فواره از کان گهر بیرون شود
قطره هایش هرزمان چون درو گوهرچون‌شود

چون هوا ساکن شود باشد عصائی از بلور

ورنسیم آید ز سیم تر یکی عرجون شود

لرز لرزان است و ناموزون قدش در پیش باد

چون نشیند باد در دم قامتش موزون شود

بید مجنون راست مانند چوخم گردد زباد

بیدیدستی که خود گرینده‌چون‌مجنون شود؟

همچو نور مهر از گردون فرود آید بزیر

همچو آه دردمند از خاك بر گردون شود

راست گوئی‌سیم‌گون‌ماری‌است‌زافسون‌مانده‌خشك

آری ،آری خشك گردد مار چون افسون شود

زو قبای آبگیر از سیم تر گیرد سجاف

زو کلاه سبزه از الماس و در مشحون شود

گرنه‌این الماس و درازخاکدان گیرد گریز

خاکدان روزی دواز گنج گهر قارون شود

روی آب از ریزش او دایره بندد هزار

هر یکی مر دیگری را مرکزو کانون شود

این مرآن را همچو زندانی بود بربسته در

لیك خود در بند موج دیگری مسجون شود

تا بدرد سجن خود آن یك شود دایم فراخ

وسعت زندان ولیکن همچنان افزون شود

باغ را رگزن مگر بشکافت رگ کورا همی

مایهٔ جان روز و شب از کالبد بیرون شود

باغ را زین رفتن خون ای عجب نیرو فزود

گرچه تن‌سستی پذیرد گردمی زو خون شود

چون براو خورشید تابد گردد از یک سو پدید
گونه گون قوسی که عقل از دیدنش مفتون شود

کس کمان دیده است کاید درنظر برهفت رنگ
وانگهی الوان آن هرلحظه دیگر گون شود؟

رنگ گلهای چمن گوئی درو شد منعکس
کاین چنین هردم برنگی همچو بوقلمون شود

گه جمال لاله گیرد ، گاه لون شنبلید
گه بنفشه رنگ گردد ، گه چو آذریون شود

خوازه ها بسته است گوئی باغ تا شاه نسیم
با غنیمتها زبوی گل سوی هامون شود

ای درخت شادمانی ، ای که در باغ بهشت
هر که از تو روی در طوبی کند مغبون شود

آنکه از تو دور باشد دور باشد از خوشی
وانکه نزدیك تو شد با خرمی مقرون شود!

آذر ۱۳۰۴

برگ ریزان

چو گشت باد خزانی بباغ زر گستر
زمین باغ نهان گشت زیر مفرش زر

فرو کشید بخشم و بخاك بر گسترد
ز ساعد و سر اشجار زینت و زیور

تو گفتی آنچه ربوده است درهم و دینار
ز بیم بفکند از دست مرد غارتگر

خموش باغ بکردار خانه‌ای است که‌مرگ
در آن گشاده بتاراج زندگانی پر

نه بانگ بلبل و قمری دراو طرب انگیز
نه بوی باد بهاری در آن نشاط آور

بدانگهی که دگر گونه زینتی پذرفت
بساط جنگل زرین ز شامگاهی خور

جوانی آمد رخساره همچو برگ خزان
تنی چو شاخ درختانش در خزان لاغر

فشرده پنجهٔ بیماریش چو آبی تن
شخوده ناخن رنجوریش چو لاله جگر

نهاد پای در آن جنگل و بزاری گفت
که : ای مناظر انس من از زمان صغر

ترا بچهرهٔ خود بینم و بحالت خویش
مگر بسوی من آورده ای ز مرگ خبر

مگر نمونهٔ رنگ من است زردی برگ
مگر طلایهٔ مرگ من است شاخ شجر

اگرنه سوگ منت هست، چون سیه پوشی
وگرنه مویه کنی، موی چون کنی ازسر؟

ترا بهار بنیرو کند پس از شش ماه
جوان و بارور و شاد کام و خوش منظر

مرا دگر نشود باغ زندگانی سبز
مرا دگر ندهد شاخ کامرانی بر

کنار گور یکی بر کشیده سرو کهن
چو دیده بندم آید مرا بچشم اندر

چو باد هر طرفش منعطف کند گوئی
فراز بستر کودك همی چمد مادر

جوانی من از آن پیش پژمرد که بباغ
شکوفه خنده زند پیش اختران سحر

شود بخشکی شاخ تو در خزان تن من
که بود چون گل سیراب نو بهاری تر

بزیر برگ خود، ای شاخ! برفراز زمین
بسان مفرش زرینه اش فرو گستر

مگر چو مادر پیر آیدم فراز مزار
نیابد ار چه بجوید بسی، مکان پسر

چو از نوازش برگ و نوای باد مرا
روان خسته بیاسود و ناتوان پیکر

بشامگاه چو آن دلبر پری رخسار
سوی من آید و بر خاك من بگرید بر

تو با نسیم بهاری یکی نوا بنواز
که جان خفته مرا ز آن بجنبد اندر بر

چو این بگفت بسی برنیامد از ایام
که مرگ شوم براوتاخت ناگهان لشکر

میان جنگل، در زیر سایهٔ سروی
زخشت و سنگش کردند بالش و بستر

شبان وروزان بروی فشاند جنگل برگ
ولیك دلبر او سوی او نکرد گذر

نبود مونس او غیر مرد چوپانی
که بر مزارش گاهی همی فکند نظر

از این چکامه سزد گر روان «میل ووا»[1]
بشعر نغز «رشید» آفرین کند بی مر

آفتاب عشق

بماند دوخته دو چشم من چو دو اخگر
شب دراز بر این اختران بازیگر

بپیش دیدهٔ هجران کشیده منظر شب
مهیب و زشت نمودی بسان کام سقر

(۱) یکی از شاعران فرانسه که مضمون این قصیده اقتباس از شعر اوست.

مگر که‌غم چویکی آبگینه‌است که‌چشم نبیند از پس او جز برنگ او کشور

بسان دودی گردون فرو گذاشته بال ستاره لرزان چون در میان دود شرر

گهی نمایان بودند اختران بر چرخ گهی شدندی در ابر ناگهان مضمر

چنانکه باد بپوشد گهی و دور کند ز روی اخگر رخشان نقاب خاکستر

سپهر دایره کردار بود چون سپری بر آن فروزان پروین چو میخهای سپر

مجره قنطره‌ای بود بر سر دریا ستارگان را بر روی او بسیج سفر

بسان دیدهٔ من سرخ چهرهٔ بهرام بسان چهرهٔ من زرد زهرهٔ از هر

شهاب روشنی‌چشم اژ دری‌است که چشم گهی گشاید و گاهی ببندد آن اژدر

بنات نعش یکی نطع بود چون شطرنج که بیشتر ز یکی خانه زو نمانده دگر

بسوگ کیوان در جامهٔ سیاه نهان برقص زهره و برجیس پیش وی اندر

درست کرد که بنگاشت صورت کیوان سیه بدفتر خویش اندرون ستاره شمر

نه سوگوار بود از چه از پلاس سیاه چو سوگواران بر گردنش بود چنبر

بساط بزمی آراست آسمان امشب در آن نعایم و ناهید گشته رامشگر

ستارگان همه دررقص وسوی من نگران بطعنه گوئی خندند جمله بر من بر

اگرجهان همه اندرطرب بود زچه روی از این طرب بدل من پدید نیست اثر

مرا دلی است چو مریخ غرقه درخوناب طرب چگونه کند گرچه مطرب است اختر

بر آن نشاط که این اختران کنند ازچرخ مرا نباشد جز آه پاسخی در خور

بناله گویمشان ای روندگان سپهر که ننگرید سوی من مگر بعجب وبطر

شد آن زمانه که دانشوران گمان کردند که سعد ونحس جهان را زاختر است نظر

مرا غم است ولیکن نه از جفای سپهر که خم کنم بتضرع بر ستاره کمر

فغان من بود از هجر آن رخ چون ماه که روی من زغم او ست همچو ماه سحر

مهی که روز و شب از دیدگان خونینم شهاب وار فرو ریزد از غمش اختر

فراق اوست نه جور ستارگان که مرا بروز بستهٔ غم کرد و شب اسیر سهر

چو آفتاب اگر خانه ام کند روشن مرا چه باك گر اختر کشد بکین لشکر

که اختران را تاب مقاومت نبود چو تیغ مهر بتابد ز جانب خاور !

۱۲۹۹

شوق وطن

احساسات داعی‌الاسلام

چو دیر ماندم در هند سالیان دراز | مرا سوی وطن آمد هوای رفتن باز
بهند گرچه مرا بود عز و راحت بیش | ولیك بودم دور از وطن بسوز و گداز
که در بهشت همانا ز دوری معشوق | بروی عاشق باشد در از جهیم فراز
کسی نداند شوق مرا که سالی بیست | چومن ز آب و زخاکش نمانده باشد باز
براه چشمم زی خاك پاك ایران بود | چوپیش رفتی اندر خلیج فارس جهاز
دو چشم دوخته بودم بساحل ایران | چوحاجیان سوی بیت‌الحرم براه حجاز
نبود غیر بخار و هوا و آب پدید | بسوی ایران هرچند دیده کردم باز
چنانکه گفتی با آسمان همی گوید | زشوق وحسرت من موجهای دریا راز
شبی ز خاك وطن ناخدا بشارت داد | که بامداد هویدا شود بگاه نماز
شبی گذاشتم از شوق همچو عاشق مست | ز عشق وعدهٔ دیدار دلبر طناز
دلم زشادی چون وصل دیده از دلدار | سرم زمستی چون مست گشته از بگماز
ببام کشتی رفتم، هنوز راز جهان | نگشته فاش ز غمز سپیدهٔ غماز
چوصبح گشت و افق بست برلباس کبود | ز سرخ وزرد وسپید سحر بدیع طراز
در آب گشت هویدا جزیرهٔ هرمز | چنانکه روی حقیقت زپرده‌های مجاز
دلم تپید ز دیدار او چو دانستم | که خاك ایران زینجا همی کند آغاز
هرآنچه کشتی ما بیشتر شدی در بحر | جزیره بیشتر آورد سر ز آب فراز
در آن جزیره حصاری ز پرتغالیها | بپای دیدم مانده بروزگار دراز
از آن زمان که سپاهی ز پرتغال آمد | سوی خلیج که سازد ره تجارت باز
بهر جزیره حصاری ز مأمنی کردند | در آن نهاده پی جنگ توپخانه و ساز
چنان بنادر این بحرشان مسلم گشت | که هر مسافر از ایشان گرفت خط جواز
چنان ز دیدن آثار خصم رنجه شدم | که کرد شادی دوش از دلم همه پرواز
مگر بخاطر من بود کافتاب بتافت | ز ساحلی که بود راه جانب شیراز
تو گفتی آنهمه رنجم ز تابش خورشید | تباه گشت چو آثار سحر از اعجاز

یکی شعاع زرافشان زکوه ساحل خاست
جهانفروز و درخشان وتیرگی پرداز
گذاشت تنگهٔ هرمز، حصاررا بگرفت
بحشمتی که مرا برلب آمد این آواز
بیانگ گفتم :کاین خود نه آفتاب بود
که هست پرتو عباس شاه بی انباز
ز روی ساحل ایران براین حصار بلند
دوچشم دوخته چون بر کلنگ دیدهٔ باز
براین حصار نگه میکند که دشمن ملك
سوی ممالك او ننگرد بدیده آز

۱۳۰۲

بیستون

درود ازمن و از مهینه سروش
بر این رایت نصرت داریوش
فلکسای کوه ستاره خراش
زتیغش مه ومشتری درخروش
بدامانش اندر نشانهای نغز
زبگذشته شاهی وآن تاب وتوش
چو میخواست دارا که تانام او
بگیتی شودزین هرچشم و گوش
خطی ششصدوهفتصد برنگاشت
ابر سینهٔ بیستون خموش
که من داریوشم شهنشاه راست
فروهر مرا یاور و دار گوش[1]
چو بر تخت سیروس دعوی نمود
سمردیس غاصب «گماتای» زوش[2]
بگفتا منم بردیا پور شاه
مهین پور سیروس اعظم خروش[3]
چو دیدم که گوید سخن پر گزاف
بماند سر پرزجوشش زجوش
سه و بیست کشور گرفتم بتیغ
زمصروزخوارزم وآشوروشوش
ز شاهان ناراستگو نه نفر
بزنجیر بستم چواسبان غوش[4]
که بودی فرستندهٔ او رمزد
منش حال به کردم وروزخوش
هر آنکو گنهکار و ناپاك بود
جدا کردمش گردن ازهردودوش
براین گفته ها بر گواه من است
فروهر کزوجان ما گشت روش[5]
نگفتم دروغ و نراندم گزاف
دراین لوح پاکیزه چون تنگلوش
تو نیزای که گردی چومن شهریار
از این لوح اندرز پاکان نیوش
چوخواهی که شاهی وفرزندومال
بیابی ز آهورمزد و سروش

---
۱ ـ حافظ　۲ ـ بدخو　۳ ـ کوس　۴ ـ یدك　۵ ـ روشن

بنـاپاك مـردم روا دارنیش	بیزدان پـرستان ببخشای نـوش
هرآنکو بر این لوح بدخواه شد	زمرگ پسر جفت غم باد وموش[1]
ز گـوینده بـرجان دارا درود	شهنشاه مرد افکن سخت کـوش
ز گفتارت ، ای شاه ! مردی دمد	چو بوی خوش از طبلهٔ بو فروش
اگـر ساخت فرعون مصری هرم	کـه باشد تنش را زبدروی پوش
ترادست طبع‌این هرم کرد راست	که دروی شود خیره مساح هوش
بد ار مشتی از استخوان در هرم	ترا روح و نام است در این نقوش
رشیـدا بیـاد شد آریـان	بپایان شد این آریانی سروش

۱۲۹۵

چارهٔ ابلهی

ابلهی پرسید هنگام شب از بانوی خویش:

«کای بلای جان ودل از چشم چون جادوی خویش

کیست ابله در جهان و چیست ابله را نشان

چون تواند کرد ابله داروی آهوی خویش؟»

زن بخندید وبگفت: «ابله کسی باشد که‌ریش

از بدستی بیش دارد بر رخ نیکوی خویش!»

ازقضازان پس که زن گفت‌این سخن بهرمزاح

شد پی‌کاری برون از ساحت مشکوی خویش

مردریش‌خویش بگرفت وچودید ازیك بدست

هست‌افزون،شدغمی، درهم کشیدابروی‌خویش

ساعتی‌پیچید ازاین غم کو چرا ابله شده است

پس برآن شد تا بجوید درزمان داروی خویش

ریش در دست و پریشان کرد هر سوئی نظر

تا یکی‌شمع فروزان دید در یک‌سوی خویش

---

۱ ـ مویه .

بر زبانهٔ شمع سوزان سود ولختی باز داشت
آنچه‌از یك‌قبضه افزون‌یافت برروموی خویش

آنچنان از تف آتش موی او پیچید وسوخت
کز خجالت دستها بگرفت پیش روی خویش

ریش رفت و بهر ابله یادگاری دو گذاشت
بررخش خاکستر و اندر وثاقش بوی خویش

زن شنیدآن‌بوی وشدآسیمه سرنزدیك شوی
هرطرف‌جویا بدان‌چشمان‌چون‌آهوی‌خویش

بس‌شگفتی کردوخندان‌وغمین‌شدچونکه‌یافت
راست مانند کدوئی ساده روی شوی خویش

گاهی ازحیرت سرانگشتان گزیدی‌خشمناك
گاه از خنده گرفتی دست بر پهلوی خویش

گفت:«بخرد کی‌شوی‌ازریش وسبلت سوختن؟
گاوریشان‌را بباید سوخت‌خلق‌وخوی‌خویش!»

۱۲۹۹

آسمان پیما

نگه‌کن بر آن مرغ پولاد چنگ
شتابان بابر اندرون چون کلنگ

جهانیش میدان چو گیرد شتاب
سرائیش مسکن چو یابد درنگ

سبك منزلش حد چین است وروم
کهین‌پرشش‌خط نیل‌است و گنگ

بدآنسان گرازد بابر اندرون
که در آب ماهی و در کوه رنگ

گذر دارد آنجا که پرد عقاب
خبر گیرد آنجا که پوید نهنگ

نه بحر محیطش کند پای تر
نه ابر مطیرش کند عرصه تنگ

بشیر است مر صلح را روز صلح
نذیر است مرجنگ را روز جنگ

شنیدستی انجام اصحاب فیل | که چون ز آسمانشان ببارید سنگ
که جنگ ریزد از این تیره ابر | بصد گونه باران تیر خدنگ
اگر ساخت عیسی یکی مرغ کور | ضعیف و بچشمش جهان تیره رنگ
کنون قوم عیسی یکی مرغ ساخت | بپرش چو باز وبتن چون پلنگ
جهانی ز دیدار او شاد کام | مرا شهد در کام گشته شرنگ
که عار آیدم اشتر خویش دید | بنزدیك آن مرغ پولاد چنگ
چو یاد آورم پیش این پر وبال | تکاپوی آن اشتر لوك ولنگ
بنالم ز بیداد سستی و جهل | که مارا رخ از او در آمد بزنگ
ز دانش پدید آمد آن عزوفخر | ز نادانی آمد چنین عار وننگ
که دانا بر آرد بفرهنگ ورای | ز خاك و زخارا گل هفترنگ
من وتو بیك ماه میلی دویست | بپریم با صد غریو و غرنگ
بیك ساعت او برد این راه دور | زهی صنع دانای با هوش وهنگ!
من و تو بگردون برآئیم نیز | ولیکن بنیروی تریاك و بنگ
مر او را فلك زیر پای اندر است | بتحقیق نز روی تزویر ورنگ
چو دانست سردار ایران سپاه | کزین پس سپهر است میدان جنگ
بننگاه مرغان گردون نورد | یکی دام تدبیر گسترد تنگ
بیاورد پنجاه و آرد هزار | سوی خاك ایران زملك فرنگ
کنون روز کار است وتدبیر ورای | نه روز نشاط و می و رود وچنگ
که ایران در آرد بزودی نه دیر | سر چرخ گردنده در پالهنگ

هیجان

در انجام پیری جوان گشت عالم | بنادر کسی را شود این فراهم
جهان درغم و رنج بود اززمستان | نسیم بهارش رهانید از این غم
سترد از سرش موی کافور گونه | بر اندام او بافت دیبای معلم

زدودش زرخ قیر گون گرد غم را
بامداد باران ، بتأیید شبنم

دل خاك دررقص و درجنبش آمد
چوهنگام طوفان دل سهمگین یم

زشوقش فسرده شدی دل بدانسان
که بیرون جهیدیش طفلان زاشکم

ز آغوش هرخاروهر سخت‌سنگی
گیاهی برون جست شاداب وخرم

روان گشت شیر نباتی بجسمش
عروق وی آکنده گردید از آن نم

در آن جسم نامی پدیدار آمد
کف وپاوساعد ، دل ودست ومعصم

کنون نوجوانی است پرشوروغوغا
که‌خون درسروی بجوشد چوقلزم

جوان گشت‌پیروقوی گشت کودك
مرض یافت بهبودی وریش مرهم

بهر گوشه‌ای انقلابی است برپا
یکی انقلابی سریع و منظم

چرا ما نجنبیم از جا که دشمن
همه روزما کرده چون شام مظلم

مهین دشمن ما بود جهل وسستی
که ریزند در کام ما زهر ارقم

چو اطفال بستان پی کینه توزی
بدل میخروشند پنهان چو ضیغم

بکوشیم در دفع دشمن ، که‌انسان
نه از کودك بوستانی بود کم

بود بچهٔ شاخ در شور و غوغا
چرا سست مانده‌ست فرزند آدم

دراین جوشش ابروباد و درختان
نشاید که افسرده مانیم یك دم

محیط جهان شور و غوغا پسندد
چه درسوروشادی، چه‌درشوروماتم

۱۲۹۷

هفتاد سالگی «تاگور»

درود باد بر آن شاعر بلند مقام
کزو ببالد فخر و بدو بنازد نام

گزیدهٔ شعرا ، مفخر ادب «تاگور»
که کشورسخن‌ازوی گرفت نظم‌وقوام

یگانه مهر درخشان شرق کز نورش
زدوده گشت‌جهان سخن‌ززنگ‌ظلام

چو آفتاب ز آفاق شرق تابان شد
وزو گرفت جهان جمله روشنائی‌وام

نماند گوشه‌ای اندر همه بسیط زمین
که صیت فضلش‌ننهاد اندر آنجا گام

ز گفته‌های دلاویز ونکته‌های لطیف
همیرساند جان را از آسمان پیغام

کند پدید زلفظ بدیع و معنی نغز
بخاطر اندر آثار روح در اجسام

معانی اندر لفظش چو عالم ملکوت
که نیست آنجا اندیشه ازفشاروزحام

ترانه‌های دل انگیز او بهر روزی
هزار خاطر آشفته را کند آرام

هنروری که‌زسحر کلام چیره‌شده‌ست
بشرق وغرب زمین برقلوب وبر افهام

زرای روشن او بهره میبرد یکسان
زدوده فکرخواص وخموده طبع عوام

ایا خلاصهٔ ذوق و کمال ودانش هند
که چون تو پور نزاید ز مادر ایام

بهیچ جای چنان قدر تو بنشناسند
که در قلمرو سعدی و کشور خیام

نه چون‌د گرشعرا شعرهای دلکش‌تو
شکایت‌شب‌هجراست ووصف‌جام مدام

که‌هرچه گوئی‌پنداست‌وحکمت‌واخلاق
ز بهر صلح وصفا و ز بهر امن وسلام

ز داروی سخنت جان درد مند بشر
نجات یابد از آسیب محنت وآلام

ترا ز جایزه‌های «نوبل» که بگرفتی
اگر هزار بگیری هنوز نیست تمام

که پیش همت تو کان گوهر تابان
چنان‌حقیر‌نماید که‌کان سنگ‌ورخام

نثار شعر ترا شاید ار سپهر بلند
بیفکند مه وخورشید وزهره و بهرام

بجشن هفتاد از عمر تو ببایستی
که سوی هند ازایران‌ببستمی‌احرام

چو راه دور مرا زین طواف دارد باز
بدین قصیده فرستم ترا درود وسلام

بپیری اندر طبعت جوان ونیرومند
دل تو خرم و جان باد مهبط الهام

دل«رشید» ز آثار فکر روشن تو
بسان طبع توشادان وخرم و پدرام

آبان ۱۳۱۰

عمل وامل

مرا از این دل نا شاد و بخت بد فرجام
نژند و زار و نوان گشت تن بنا هنگام

نه آن توان ارادت که دل نهم بشکیب
نه آن کفایت و نیرو که حاصل آرم کام

سرم بلندی جوید ، ستاره ام پستی
دلم بدایع زاید ، مساعیم آلام

هزار پردهٔ رنگین جوانیم بنمود ... چنانکه مردم بینند بپردهٔ احلام
و لیك هیچ نیامد بکام من گیتی ... که تا حصول مراد است ره بسی زمرام
جوانی آرد اندیشه های نا محصور ... جوانی آرد انگاره های بی فرجام
فروزد آتش در سر ولی در آخر هست ... خیالها همه نا پخته و مقاصد خام
جوانی است ستاره شناس نادانی ... که هیچگاه نباشد مصاب در احکام
جوانی است یکی جام کانچه ریخت در آن ... نشاط بخشد و مستی چو باده اندر جام
ولی چو جام جوانی تهی شود در روز ... بسی گزند رساند خمارش اندر شام
من این خمار بدانسته ام که کردستم ... حلالهای جوانی همه بخویش حرام
همه امید بدان بسته ام که این مستی ... فرو نمیرد از مغز من چو سکر مدام
توان خویش همه صرف علم کردم وفضل ... مگر همای سعادت بیفتدم در دام
ولیك گشت جهان خصم دانش است ومرا ... بگونه گونه بیازرد گردش ایام
اگر بجهد بکوشم نیایدم مطلوب ... و گر بصبر گرایم نباشدم آرام
نه باد آزم انگیخته‌ست چون روباه ... نه‌حرص صیدم افروخته‌ست چون‌ضرغام
و لیك دانم کاین جان آتشین پرتو ... ز تف بمیرد گرخسبد آدمی بظلام
گر از ظلام فراموشی آدمی نجهد ... شودش گلبن جان چون گیا نوان ونفام
اگر نه جان را از کار ها زند صیقل ... تباه و تیره شود روی جان آینه فام
جهان مصاف جدال وتنازع است ودرآن ... نه خامشند عقول و نه ساکنند اجسام
چو ماند فکری خاموش روزگاری دیر ... دگر نزاید روغن فتیله اش زمسام
چو گشت جسمی ساکن خلاف خوی جهان ... ز جسمهای دگر خرد گرددش اندام
اگر نجست بلندی بگیردش پستی ... و گر نخواست سلامت بکاهدش اسقام
سعادت بشر اندر عمل بود نه خمول ... نمایش هنر اندر عمل بود نه کلام
عمل مفرح روح و عمل مقوی تن ... عمل معرف ذات و عمل محافظ نام
بگاه سنجش هرگز امل عمل نشود ... بدان مبین که درآن هردو میم باشد ولام
که‌این نتیجهٔ عقل است وآن فریب‌هوس ... که این سراچهٔ حق است وآن دراوهام

۱۲۹۹

بلای عام

خرم شبی که با تو بروز آمد آن شبم — یک دم جدا نبود ز لعل لبت لبم

از آفتاب روی تو تا دور مانده ام — هر شب زتاب هجرتو لرزان چو کوکبم

زان آتشی کـه یافتم از بوسه های گرم — میسوزم و طبیب گمانـد که در تبم

اندر هوای تو فلکی گشته‌ام ، ببین — بر اشک چون ستاره و پشت محدبم

هر جرم را عقوبتی اندر برابر است — تا من چه کرده ام که بهجران معاقبم ؟

شبها گذشت و خـواب نیامد بچشم من — گفتی همی گریزد از آوای یا ربم

دارم بسی مطالب و چون نیك بنگرم — سوی تو باز گشت کند جمله مطلبم

دل گفت با خرد که: « در اسرار عاشقی — گر چه تو پیر سال و مهی من مجربم

شادی مجوی وخرمی ازمن که سالهاست — غم اوستاد مکتب و من طفل مکتبم»

دی سوی باغ رفتم تا نزهت چمن — آرامشی دهد بروان معذبم

در باغ هر چه مایهٔ شادی و خرمی است — نیشی بدل زدی چو یکی نیش عقربم

آن درد و رنج خویش بگفتی منظمم — وین ضعف و عجزخویش شمردی مرتبم

میکردی آبشار ز سوئی ملامتم — میساختی نسیم ز جائی معاتبم

گل گفت:«من فزون‌زتودارم عذاب جان — منگر بروی سرخ وطراز مذهبم»

برگ شکوفه گفت: « که از تو نوان ترم — بر من مبین که باد بزان است مرکبم»

وآن‌سیب گفت:«سرخی‌من از نشاط نیست — خون دل است ریخته بر گوی غبغبم»

نالنده باد گفت :« که من نیستم بسیط — ازآه و اشک و ناله و زاری مرکبم»

میگفت آبشار که: « این ناله های من — ازمحنت‌است گرچه خموش‌است‌مشربم»

ماهی در آبگیر بنالید:« کـاین طـواف — از بهر آن کنم که نه پیداست مهربم»

رنگین کمان‌چرخ بگفتا که:« پیش مهر — من چیستم ؟ نشانهٔ تیری موربم»

گفتا چنار:« بسکه ز غم بردو رخ زدم — شد پنجه همچو پای عروسان مخضبم»

دیدم که هر کسی رارنجی ومحنتی است — تنها نه من پیام بلا را مخاطبم

بهار ۱۳۰۸

لغز دود

هیچ تو دانی که چیست نام و نشانم — از چه پدید آیم و برنگ چسانم ؟

من پسری تیره رنگ و زشت و سیاهم — گر چه پدر روشن است و نور فشانم

جانم از آتش است و کالبد از باد — نیست مرا جسم تا نسوزد جانم

زادن من مردن است و مردن زادن — جسمم زنده شود چو مرد روانم

جسمم باد است و چون وزید بمن باد — محو شوم آنچنان که هیچ نمانم

بادم ، لیکن بتیره رنگی خاکم — ابرم ، لیکن بخشک مغزی کانم

ابر نیم از چه روی چرخ بپوشم — باد نیم از چه همچو باد وزانم ؟

مرغی بی بال و بی پرم که برآیم — تا ببر ابر و هیچ باز نمانم

گر بودم جای تنگ کوچك و خردم — ور شودم جا فراخ زفت و کلانم

گاه یکی خیمه ام بساحت گردون — گاه یکی اژدهای تند دمانم

خود نتواند گریخت کودك نوزاد — من چو بزایم بسوی کوی دوانم

گر بسرائی درم بروی ببندند — خویشتن از روزن سرا بجهانم

مرغم گوئی که آشیانم چرخ است — تیرم گوئی و هست خانه کمانم

پیش رهم هر که هست چشم گشاده — سیل سرشك از دو دیدگانش برانم

دیدهٔ مردم بگرید از من و هر گز — قطره ای از چشم خود فرو نچکانم

ابرم بی رعد و برق و مرغم بیجان — خلق جهان کرده است نام دخانم

۱۲۹۹

وفای زن

دل من هیچ نیاساید از رنج و حزن — تا بیندیشم از خواری و ناکامی زن

هم از آن روز که شد آدمی از خاك پدید — هم از آن روز بود بهرهٔ زن رنج وحزن

مرد را قوت سر پنجه ز زن بود فزون — که اسارت را بر گردن زن هشت رسن

پیش از آن روز که آئین زناشوئی را — مرد بپذیرد زن بود گرفتار محن

پیش از آن روز که شویش دهد از زر طوقی   طوقها داشت بگردن بر زن از آهن

یاد دارم که چنین خواندم در دفتر هند   کز چهل قرن بمانده‌ست و کتابی است کهن

که: «برهما زنی و مردی از خاک بساخت   بسراندیب مر ایشان را فرمود وطن

آن یکی پاک زمین بود بکردار بهشت   و آبخستی است هم امروز در اقصای دکن

بر درختانش بصد پرده نوازنده نسیم   در گیاهانش بصد جلوه فروزنده سمن

برهما خواست از آن پیش که کابین بندند   یکدگر را بپرستند بکردار وثن

سالها رفت که کس آگه از آن هر دو نبود   جز که بر شاخ گلان بلبل و بر چرخ پرن

چون بماندند بسی دیر بهم عشق آمد   عشق بی مدعی و حاسد و بی حیله و فن

برهما دید چو آن عشق ندا داد که هان!   زین مکان هیچ شما را بنبایست شدن

مرد در پاسخ او گفت که فرمان برمت   لیک یک روز برون رفت بر اطلال و دمن

اهرمن در نظرش منظره‌ای عرضه نمود   مرغزارش ز زمرد گلش از در عدن

تاج برف از سر کهسار فروزان چو صنم   آبشار از بر اطلال خروشان چو شمن

مست آن جلوه شد آن مرد و بیامد بر جفت   گفت برخیز و از این کوی برون رخت فکن

کشوری دانم زیبا و خوش از آن سوی آب   که هوایش همه عطر است و گیاهش سوسن

زن بدو گفت روا نیست که فرمان نبریم   کس یقین کی دهد از دست که بستاند ظن؟

مرد نشنید و مر آن زن را بر دوش کشید   وز یکی برزخ باریک گذشتند دو تن

چون از آن آب گذشتند بفرمان خدای   اندر آن برزخ باریک در افتاد شکن

و آن زن و مرد بماندند در آن جانب آب   آب ایشان را بگرفت ره باز شدن

محو شد آن همه زیبائی کوه و در و دشت   که بدان مرد پدیدار نمود اهریمن

خاک دیدند و گل و سنگ بجای گلزار   چاه دیدند و خس و خار بجای گلشن

برهما بر زن و بر مرد بسی نفرین کرد   که چرا تافته باشند ز فرمان گردن

مرد گفتا که مر این زن را نفرین مفرست   او گنهکار نباشد که گنهکارم من

برهما گفت ترا باد نه او را نفرین   چون گنهکار نباشد نبرد پاداشن

زن چو این دید برآورد خروش از سر عشق   که میان من و دلدار جدائی مفکن!

از سعادت چه برم سود ز دلدار جدا   که مرا جان و دل و دیده بود زو روشن

عاشقم بروی و زو هیچ جدائی نکنم
گر کشی هر دو بکش ور بزنی هر دو بزن
برهما دید چو این مهر ووفا مهر آورد
گفت برمرد ببخشیدم برخاطر زن!»
پایمردی زنان کرد رها مردان را
از عذاب ابد و کیفر و اندوه و محن
آن رها گشته خداوند رها ننده شده است
نه ز زن هیچ برد منت ونه ازذوالمن
زن براو دوخت ز مهروز وفا جامهٔ ناز
او همی برد زن را ز غم و رنج کفن
تیغ بیداد کشد برزن، دانی زچه روی؟
زانکه زن پیش برهمان خودساخت مجن
بردهٔ خویشش داند، زچه رو؟ زانکه زنش
بخریده ست وتن خویش بدو داده ثمن
باز داردش ز آزادی و از شادی وسور
باز داردش ز هرپیشه وهر دانش و فن
همچو زندانی ازومنع کند دیدن روز
مگرش نیست نصیبی ز جهان روشن
زن ازو کم نبود در همه خوی وهمه چیز
نه بفکر ونه برای ونه بهوش ونه بفن

۱۲۹۹

نارون

الا ای بر افراشته نارون
همانا که یادت نیاید ز من
یکی سال سی باز گرد و نظر
بر این عرصهٔ بوستان برفکن
بر آن کودك خرد بین کز نشاط
زمانی نیاساید اندر چمن
نگیرد جز از شاخ تو سایبان
نجوید جز از برگ تو باد زن
نه برسیمش از سبزهٔ خط غبار
نه برووردش ازخارمحنت شکن
نه پیموده هر گز طریق ملال
نه دانسته هر گز نشان حزن
چو مرغ بهاری کند اهتزاز
نشسته در آن تابداده رسن
همه باغ پر بانگ زیروبم است
چو آواز را بر گشاید دهن
زهر شاخ مرغی کشد گردنی
که باشد بر آوای او مفتتن
چو در شاخسار تو پنهان شود
وز آنجا نماید رخ خویشتن
هر آنکس که بیند تصور کند
که رسته دوسیب است برنارون
ببینی چو بر لعل او بنگری
هنوزش نشانی ز نوشین لبن

بسرویش بخندد جهان یقین   که هرگز نگردد دلش گرد ظن
کنون بنگر آن یار دیرینه را   که بروی چه رفت از نهیب زمن
چو برگ خزان تو باشد برخ   چو شاخ نوان تو باشد بتن
ز کف داده کالای عمری که نیست   همه گنج روی زمینش ثمن
پراکنده شد خاطرش چون شهاب   از آن پس که پیوسته بد چون پرن
فرومرد آن شمع شوق ونشاط   وزو ماند بر جا سفالین لگن
همان ماندش از عمر رفته بدست   که ماند چو برخاست مرد از وسن
کنون شاخ و برگ تو هر صفحه‌ای   کند یادی از گشت دوران سخن
در اوراق تو باز یابد دلش   ز ایام بس یادگار کهن
چه یادی که از قهر و از مهر شان   بخندد لبش یا بلرزد بدن
گه از شوقهای امیدآفرین!   گه از رنجهای جوانی شکن!
همه چیز دیگر شد اورا ونیست   یکی چیز بر جا ز سر وعلن
مگر دل که برجای خویش استوار   بمانده‌ست از جمله اعضای تن
بخندد بشادی ، بگرید بسوز   چوشمعی گدازنده در انجمن
همان آرزومندی کودکان   همان قهر و مهر و همان ما و من
همان هرزه درهر غمی سوختن   همان عشق با هر گلی باختن
چو دل هیچ عضوی وفادار نیست   از آنرو وفا را دل آمد وطن
دل کودک اندر بر مرد پیر   چه باشد، بجز کان رنج ومحن
میان دل وتن چو نسبت نماند   نمانند هرگز بهم مقترن
جهان همچو کوه است وزو حاصلی   نیابیم جز حاصل کوهکن
ببینیش هر فصل در جامه ای   بر آراسته با بسی مکر وفن
گه از گل بپوشد چمن در حریر   گه از برف دوزد زمین را کفن
دریغا که مردی نبخشید سود   درآورد این حیله گر پیر زن
نه مردی است در پیش خیلش حصار   نه تدبیر در پیش تیرش مجن
ز آسیب تیرش بزنهار نیست   تنی گر چه باشد تن تهمتن

خاطرات هند

بخت مساعد مرا برد بهندوستان
هر جا خالی کنان جای همه‌دوستان

جانم در اشتیاق، طبعم در التهاب
چشمم سوی زمین، راهم در آسمان

دشت بریدیم و کوه، بحر نوشتیم و بر
گردش ماه همچو باد، پرش همچون دخان

طوفان درپیش‌روی، صرصر درپشت‌سر
ابر بزیر قدم، دریا در زیر ران

گاهی بر تیغ کوه همچو عقاب آشکار
گاهی در بطن ابر بسان باران نهان

طایر گردون نورد بیك دو روزه پرش
ما را از ری نهاد در بر هندوستان

خاکی دیدم وسیع، ملکی دیدم بدیع
حصنی دیدم منیع، بختی دیدم جوان

کشوری آراسته، ملکی پیراسته
کوه همه گلستان، دشت همه بوستان

یک‌جا کهسار برف یک‌جا دریای ژرف
سرما بریك کران، گرما بریك کران

یک‌سو طاوس نغز، یک‌سو طوطی سبز
یک‌سو ببر ژیان، یک‌سو پیل دمان

سنگش همچون گیاه گیاه او چون درخت
درخت او همچو کوه کوهش چون کهکشان

هر طرفی جنگلی، دروی صد گونه وحش
هر قدمی مزرعی، در وی شطی روان

یک‌سو گنك عظیم، یک‌سو سند کریم
یک‌سو خرم دکن، یک‌سو کوه کلان

قدم نهادم در آن بعزت و احترام
آری، نزد مهان چنین بود میهمان

دیدم در هر کران زارع سر گرم کار
حاصل او بر فزون، خانهٔ او در امان

زیك طرف شیر و گاو زیك طرف گرگ و میش
آنان باهم چمان وینان باهم چران

هندو را کیش خویش، مسلم را دین خود
نه حیفی از آن بر این، نه جوری از این بر آن

هر جا دارالعلوم، هر جاه دارالفنون
هر سو چندین هزار درس‌ده و درس‌خوان

آن یك در هندسه مواظب آزمون
وین یك در کیمیا مراقب امتحان

برهمنش بگسلد عقدهٔ رمز حیات
بتگر او در دمد روح اندر استخوان

بهر طرف مسجدی در وی صف نماز
بهر طرف مأذنی در وی بانگ اذان

گرچه زهم دور ماند مردم ایران و هند
شکر که آنان همین باشند اینان همان

رشتهٔ پیوندشان هرگز نگسسته است
نه افتراق مکان، نه دستبرد زمان

این آن راخواستار، آن این رادوستدار — همچودوپیکر که یافت زندگی ازیک روا
آری این هر دوقوم بودند از یك نژاد — هردوزیك آبخور هردو زیك دودمان
یك کنش ویك روش، یك عمل ویك امل — یك خون ویك نژاد، یك ادب ویکزبان
ز گاه جمشید جم تا بگه « آسوکا » — ز «چاندرا گو بتا» تا شه نوشیروان
چه عهد محمودشاه چه عهد بهرامشاه — چه عهداورنگ زیب چه عهد شاه جهان
بزاد و تولید شد بماند و تقلید کرد — اردو از پارسی دهلی از اصفهان
اینك ملك دکن راست یکی گوهری است — کش فلك آویخته ز گوشوار جهان
بحیدر آباد او رشك برد چین و روم — که هیچ عهدی نداشت بسان او شارسان
علم دراوسرفراز، جهل دراو مستمند — ظلم در او بی محل، عدل براو مرزبان
زمین او بارور، هوای او روح بخش — مردم او شادمان، خسرو او مهربان
سوی دکن آمدیم بریده فرسنگها — که باز محکم کنیم رابطهٔ باستان
مگر چو عهد قدیم زعلم بربسته بار — میان ایران و هند روان شود کاروان
باز هنرپروران چو روزگار کهن — بهر دو کشور روند بزیر یك سایبان
گاهی این علم جو گاهی آن علم گو — گاهی این میهمان گاهی آن میزبان

ماه دو هفته

بنگر بماه چارده از کوه بر شده — گیتی ازو بجامهٔ سیمینه در شده
مانندخیمه‌ای‌است سر کوه وقرص ماه — زرینه قبه‌ای است بر آن خیمه برشده
روی زمین بسان بهشتی پر از نگار — رنگ هوا بگونهٔ رنگ سحر شده
تابنده اختران فروزنده بر سپهر — رخسارشان برنگ رخ محتضر شده
آن روشنی چو یزدان وین تیرگی چو دیو — گیتی مصاف نیك وبدوخیر وشر شده
یزدان بشکل ماه ز خاور برآمده — اهریمن ظلام سوی باختر شده
وان بازماندگان سپاه هزیمتی — در غارهای کوه و شعاب کمر شده
رنگ جهان که بودبکردارچشم رنگ — اکنون برنگ پشت و برشیر نر شده
من ساعتی نشستم در پیشگاه کوه — مفتون جلوه های جمال قمر شده

با ماه بس سخنها راندم ز راه چشم
گفتی زبان من بدهان بصر شده

کای ماه! توهمیشه برین چرخ بوده‌ای
بازیچهٔ گمان و خیال بشر شده

ما هر دو کودکان زمینیم گرچه تو
نا جانور شدستی و من جانور شده

آنجا که آن محیط کبیراست جای تست
امروز آب شور در آن مستقر شده

گوئی زمین گریست زهجران تو که هست
چشم محیط اکبر از گریه تر شده

بس قرنها گذشت و یکی روز گشت خاك
از گوهر نژاد بشر بارور شده

پیدا شد آدمی و بکردار بندگان
در پیشگاه حشمت تو سجده گر شده

تو پیش چشم معتقد بیمناك او
روزی خدا و روزی پیغامبر شده

گاهی تو آفریده و گه آفریدگار
روزی شده مؤثر و روزی اثر شده

وقتی خدای کلده و روزی اله مصر
فرمانده قضا و خدیو قدر شده

گاهی طلسم اهرمن و گاه دام دیو
از جادوئی و مکر بگیتی سمر شده

یك روز عاشقی برخ زرد چون زریر
ازهجر روی دلبر بی خواب وخور شده

گاهی زنی بناله وزاری زسوك شوی
در جستجوی جفت بهر بوم و بر شده

گه دلبری بجلوه گری آفتاب خرد
گه عاشقی فریفتهٔ روی خور شده

یك روزجزر ومد بحار ازتو شد پدید
روزد گر زنور تو خارا گهر شده

در دست فالگیر و منجم ز دیر باز
تیغ امید و بیم و نوید و حذر شده

وآنگاه مصلحت را دردست آن و این
در ایمنی و پاکی تیغ دو سر شده

یك چند گفت مردم کائینه‌ای است ماه
ازعکس کوه ودشت زمین پرصورشده

گه مرغ آتشینی بگریخته ز خاك
و زنور مهر تابان بی بال و پر شده

این گفت پاره‌ای است زخورشید گشته دور
چون طفل خرد سالی دور از پدر شده

آن گفت آفتاب کهنسال خامشی است
در دفتر زمانه زمانش بسر شده

گفتند مه سلیح نبرد است چرخ را
زان روی گه کمان شده گاهی سپر شده

امروز آن صفتها گشته است ازتو دور
قدر تو در میانه بسی بیخطر شده

مانند گوشه گیران بر گوشهٔ سپهر
در کارهای گیتی بی نفع و ضر شده

آن وهمهای بیهده یکسر شده هبا
وآن فکرهای باطل یکسر هدر شده

آن کاخهای وهم که افراشت دست جهل — از تند باد دانش زیر و زبر شده

آن چشم دلفریب و رخ دلفروز تو — امروز کوه و کردر وخاك وحجر شده

با دور بین چرخ نورد فلك گزار — از رازهای تو همه کس با خبر شده

دانند چون زمین تو یکی خاك تیره‌ای — وز کیمیای شمس مس تست زر شده

این تابناك بودنت از دور بودن است — بسیار کس ز دور بدن معتبر شده

گرد زمین بهر مه یك بار ره نورد — فربی ولاغر و که و مه زین سفر شده

امشب بصورتی دگر و در شبی دگر — برچرخ برشوی تو بصورت دگر شده

گویند هست در تو یکی نقطهٔ سپید — در فصلها سفیدتر وتیره تر شده

آن نقطه برف باشدوز آن لاجرم پدید — ابرو گیاه وجانور و جوی و جر شده

گفتند در خسوف خورد اژدری ترا — رنگین از آن تن توزخون جگر شده

وامروز علم گوید کاین سرخی توهست — از نور خور بروی زمین منکسر شده

یك روی توهمیشه سوی ما چو آینه — روی دگر ز چشم زمین مستتر شده

ای ماه اگر حقیقت تو آشکار گشت — وان وهمهای مردم نا معتبر شده

ورزانکه آن حجاب خیالی گسست و گشت — امروز زشت روئی تو مشتهر شده

کهسار تو نمونهٔ مطمورهٔ عدم — رخسار تو نشانهٔ کام سقر شده

لیکن بچشم من توهمان لعبتی که هست — مغزم ز دیدن رخ تو پر فکر شده

از دیدن تو مغزم پر فکر شاعری — و زتابش تو طبعم کان هنر شده

گر سنگ از تو لعل نگردد چه غم، که هست — کام من از کرامت تو پر درر شده

تو شمع آسمانی و تاج زمانه‌ای — از تست چرخ نورور و تاجور شده

ازدیدن تو خلق جهان است شادمان — و زدیدن تو گیتی با زیب و فر شده

تو رازدار شادی و ناکامی منی — همراز قلب من ز زمان صغر شده

چشم مرا تودیدی در وصل و درفراق — گه پرشعاع شادی و گه پر شرر شده

در هجر یار چشمم از شام تا سحر — خونین و دردناك ز اشك و سهر شده

از اشك گشته مردم چشمم برنگ لعل — مژگان ز انتظار همه نیشتر شده

قلب مرا گواه تو بودی بروز وصل
گر نیستی خدای جهان لیك عشق را
ای کاش ! دست من بگرفتی شعاع تو
نور توجان من برهاندی از این مغاك
وین راه دور منزل دو صد هزار میل
تو بهر من زمینی گردی بتازگی
گه برستیغ کوه توام خوابگاه شب
این چامه‌ارشیدچومسعودسعد گفت:

روزی که بود بهره ور و کامگر شده
هستی و بوده‌ای تو خدای دگر شده
تا خویشتن بدیدمی اندر تو در شده
اورا بسوی چرخ برین راهبر شده
در زیر پای خاکی من پی سپر شده
من برفراز تو چو یکی بوالبشر شده
گه در میان دشت توام رهگذر شده
«ای ذکرخنجر تو بعالم سمر شده !»

۱۲۹۹

آینده

نه من شدستم و بس خواستار آینده
که کاینات کشد انتظار آینده
زمانه هستی هرچیز را بهر ساعت
کند ز بهر تجدد نثار آینده
جهان بمیردوهرلحظه زندگی گیرد
ز شوق آنکه خزد در کنار آینده
ستاره‌ای که چنین برفلك رود بشتاب
بود چو در نگری بیقرار آینده
حیات چیست؟ یکی رشته‌بسته‌برامید
امید ، مرغی در شاخسار آینده
توای‌جوان که‌جهان‌دانه‌های‌عاروفخار
بکاشت بهرتو در کشتزار آینده
بپای جهد فروکوب بیخ دانهٔ عار
بدست عزم بچین افتخار آینده
که‌هیچ‌دانه جزآن کزبرای کشور تو
بود سزا ندمد از شیار آینده
پیاده‌ای که ببرد بپای عزم طریق
بود بچشم خرد شهسوار آینده
خزائن نعم و چاهسارهای نقم
نهفته دست قضا درحصار آینده
گراختیار ز دستت نبرده باشد حال
فتد بدست ترا اختیار آینده
گذشته‌شدز کف‌وحال‌چون گذشته شود
ترا بدست نه جز روزگار آینده
گذشته خوارمداروازومگردان روی
که بروی است همانا مدار آینده
زمانه مدرسه‌ای بیش نیست کاندر وی
گذشته باشد آموزگار آینده

مکن حواله بفردا گرت کنون کاری است — بساز بلکه هم امروز کار آینده
امیدوار بآینده باش و شاد نشین — که کامیاب شد امیدوار آینده

مرداد ۱۳۰۴

برق و «ادیسون»

چراغ برق را بینی که بر گردش حبا بستی
تو گوئی گرد قرص آفتاب اندر سحابستی
ولیکن ابر اگر دایم حجاب آفتابستی
حباب این چراغ اورا نه حایل، نه حجابستی
شب تاریك کوی و برزن از نورش بتابستی
چو اندر قلب کافر نور ایمان و ثوابستی
درخشنده بسان تیغ هنگام ضرابستی
فروزنده چو نور شمس در جام شرابستی
مهین شمعی فروزان همچنان لولوی نابستی
که نی معبود پروانه نه محصور ذبابستی
اگر نزدیك او آئی بسان ماهتابستی
گرش ازدور بینی همچو رخشنده شهابستی
بدانسان در درخشستی چنان در التهابستی
که گوئی چشمهٔ خورشید را نایب منابستی
چنان روشن که یاد یار در دلهای شابستی
و یا در قلب پیران یاد ایام شبابستی
بهر فصلی برهنه همچو تیغ بی قرابستی
اگر ماه حزیران یا که تشرین است و آبستی
نه از باد بزانش شعله اندر پیچ و تابستی
نه او را اهتزازستی، نه او را اضطرابستی

چراغ از نفت وروغن نوربخش و نوریابستی
شگفتی بین که این روشن زفولادین طنابستی

نشانده بریکی پایه که بیخش در ترابستی
بدان ماند که الماسی بمنقار غرابستی

یکی قوه‌ست جان او کز آتش توش وتابستی
روان درجسم او ز آنسان که اندرچشم خوابستی

صفات جان او بیرون ز تعداد و حسابستی
شگفت انگیز چیزی انه شیئی عجابستی

یکی ظرف است کز داناش «دینامو» خطابستی
دراو آن قوه چون آهنگ در تار ربابستی

چو از چرخیدن چرخی مراورا انقلابستی
هماندم قوه را در سیم آهنگ شتابستی

هزاران سیم را زان سیم اصلی انشعابستی
سر هر سیم را با شبچراغی انتسابستی

اگر راهش هزاران میل در بیدا و غابستی
مر او را طرفة العینی ذهابستی ، ایابستی

نزول او بسرعت همچو فرمان عذابستی
صعود او بتندی چون دعای مستجابستی

بسرعت همچو فکر اوستاد مستطابستی
«ادیسون» آنکه این صنعت مراورا انتخابستی

جهان روشن ز نور فکر آن عالیجنابستی
نه‌مدحش من زخود گویم که‌زیب هر کتابستی

از ینسان شعر ومدحت شاعران را اجتنابستی
که وصفی نابکا هستی و مدحی در غیابستی

هر آن شاعر که بینی مادح جامی شرابستی
و یا در وصف عشق وامق و دعد و ربابستی
یکی را از گل و بلبل هزاران فصل و بابستی
یکی را نامه‌ها در وصف انگشت و خضابستی
و گر گویند مدحت؛ از یکی مالک رقابستی
که روی گیتی آباد از جورش خرابستی
همی گویند: «میر افتح و نصرت در رکابستی»
بهر کاری که یازی دست از یزدان مصابستی»
«موالی را نعیمستی، اعادی را عقابستی»
معالی را صراطستی مآرب را مآبستی»
«الا تا بر رخ زیبای دلبندان رخابستی»
الا تا آدمی والاتر از طیر و دوابستی»
«ترا بینم که در بحر سعادت در شنابستی»
خداوند عطا و مالک الملک عتابستی»
ولیک اینگونه مدحت خود در ایران فتح بابستی
گر امروزش نباشد قدر فردا قدر و آبستی
مپندار این قصیده رودکی را در جوابستی
که ما پوران ناچیزیم و او فرزانه بابستی
همانا پیش شعرش شعر من در احتجابستی
چو خور تابان شود روی ستاره در نقابستی
گر این گفتار او صد بار برخوانی صوابستی:
«بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی»

۱۲۹۹

اختلاف دلها

خرم آن دانا که از غم خاطرش را نیست باری
با بد و نیك جهان بیقرارش نیست کاری

نه ز رنجی رنجشی، نز محنتی بر جان گزندی
نه ز اندوهی خراشی، نز غمی بر دل غباری

آرزوی گل نبندد زانکه در باغ زمانه
نیك می‌داند که باشد هر گلی را نیش خاری

بادهٔ صافی نگیرد از دلارامی، مبادا
کز دلش آرام برخیزد چو پیش آید خماری

گوش می‌بندد چو باد آرد بگوشش بانگ نائی
چشم می‌پوشد چو پیش آید براهش گلعذاری

نه گشاید خنده‌ای بر روی مرد شادکامی
نه فشاند قطره‌ای در پیش مرد سوگواری

خندد آری لیك بر کار جهان و عهد گیتی
کش نه بر شادی ثباتی کش نه بر انده قراری

تا که نقش انده و غم در جبین کس نبیند
ز آدمی بگریزد و پنهان شود در کوهساری

میل او با مرغ نالان بر فراز زاد سروی
انس او با آب خندان در میان جویباری

حال من باحال آن دانا کجا گردد برابر
کز دل من تا دل او فرق بسیار است باری

این دل بیچاره همچون شمع گریان است و خندان
چون ببیند خنده‌ای یا بشنود آوای زاری

چون شود خرم نباشد خرمی او را کرانی
چون بود غمگین نباشد غمگنی اورا کناری
هر کجا اندوه و غم بیند بدانجا میگراید
زاندهان جوید حسابی وزغمان گیرد شماری
گر دلی افسرده یابد گرددش خاطر فسرده
ور گلی پژمرده بیند افتدش در دیده خاری
با نژندان چون نژندی، با حزینان چون حزینی
با غریبان چون غریبی، با فکاران چون فکاری

مرداد ۱۳۱۰

سویس

سویسا در اروپا چون نگین اندر نگین دانی
کمر بسته‌ست گوئی عالمت بهر نگهبانی
جمال صورت و معنی ترا بخشید روزی بخش
کجا پرسش توان کردن ز بخششهای یزدانی
کند باد تو با من کار دمهای مسیحائی
کند آب تو با جان کار الهامات ربانی
بهر سو آبشاری، مرغزاری، بیشه‌ای، باغی
کز آن خوشتر نبیند کس ز منظرهای جسمانی
زرنگ گونه گون بر کشتزارت دلق درویشان
ز برف جاودان بر کوهسارت تاج سلطانی
میان آسمان و کوه گوئی هیچ حایل نیست
ز بس پاکی و شفافی، ز بس صافی ورخشانی
اگرچه وهم استاد است در تصویر پیکر ها
بگوی اورا قلم در کش کز این میدان فرومانی

کجا دانی چنین دریاچه‌ها کردن بکوهستان
که از پاکی طبیعت را گشاید راز پنهانی

زمرد را کجا دانی نهادن تاج کافوری
ز برجد کی توانی بست بر یاقوت رمانی

بهر جائی زمستان چون شود روآورد محنت
بجز اینجا که شادی آورد برف زمستانی

زن و مرد و کلان و خرد رودر کوهسار آرد.
ز «اسکی» زیر پای هر کسی یك خنگ چوگانی

طبیعت نقشبندی کرده اینجا شاهکاری را
که دیگر خود چو او نتواند آوردن بآسانی

عروسی را بدین خوبی بفرزندان آدم داد
که افزایند برحسنش بتدبیرات انسانی

طبیعت را زصنعت زیور و زینت فراز آمد
چو مشکوی شبستان را ز دلدار شبستانی

ز بس پلها و «تونلها» ز بس سدها و معبر ها
چنان آسان شد آمد شد که در اسفار روحانی

ز راه آهن برقی مشبك شد در و دشتش
چنانچون پیکری کش جوشن از آهن بپوشانی

چه از مشرق سوی مغرب، چه از مغرب سوی مشرق
چه از پستی سوی بالا چه ازعالی سوی دانی

اگر خواهی که بر کوهی شوی در طرفة العینی
روی در محملی بنشینی و پیچی بگردانی

برآید محمل تو در هوا بر سیم نقاله
چو بر دوش و بر دیو دمان تخت سلیمانی

از آن دیوت رهائی نیست تا در کوه ننشیند

و گر صد بار بسم‌الله یالاحول بر خوانی

فراز کوه کاخی نغز کزهرسو توان دیدن

ز دشت نرم سینه وز جبال سخت پیشانی

بلاد او بزیبائی یکی گلدسته را ماند

که اوراقش نبیند هیچگاه آسیب پژمانی

منازل درجمال وسادگی چون گفتهٔ سعدی

کنایس بامقرنسهای خوش‌چون شعرخاقانی

مر اورا مردمی آرام ونیکوکار وزحمتکش

فرو شسته ز خاطر گرد فکرتهای شیطانی

گرفته‌هریکی راهی، گزیده‌هر کسی کاری

ز عشرت در فراخی وز تمول در فراوانی

گزیده کسبشان مهمان نوازی و پذیرائی

زسیاح و جهانگردی که روی آرد بمهمانی

نه‌چون‌دیگرملل‌درآتش‌ازحرص‌جهانگیری

جهان بگرفته و وامانده در کار جهانبانی

بدان تاخلقشان گوید بقربان سرت گردم

جهان را کرده قربانی و خود را نیز قربانی

دراین‌شش‌ساله‌جنگ‌ازحال‌این‌ملت‌شگفت‌آید

که‌چون کشتی‌سلامت‌بردازاین‌دریای‌طوفانی

بگردا گرد او آتش زبانه میزدی لیکن

خلیل آسا شرار آتشش کردی گلستانی

بخود گفتی:«ببایدساخت بامشتی زمین‌مارا

جهانجویان غافل را جهانی باد ارزانی!»

چرا باید کبابی جست در آتش که بهر آن
ترا باید سر انگشت ولب و دندان بسوزانی

سمندر وار بیرون آمد از آتش بحمدالله
قوی حال و جوان وخرم وخندان و نورانی

کنون خندد بریش عالمی کزخون وازآتش
بجستندی سعادت را، زهی گولی و نادانی!

چه‌خوش جمعیتی‌دارد: مرفه، متحد، خرم
خداوندا! نگهدارش ز طـوفان پریشانی

دریغا، حسرتا! کافزون ز روزی چند نتوانم
چوبلبل‌دادن اندر این چمن داد غزلخوانی

ز شعر لوکری بیتی بیارم حسب حال خود
چو باز آمد بسوی لوکر از دربار سامانی

«بخارا بهترازلوکر- خداوندا تو میدانی!-
ولیکن کـرد نشکیبید از دوغ بیابانی»

سویس - دی ۱۳۲٤

شهاب

ای‌شهاب، ای اختر حیران که‌چون‌تابان‌شوی
نا شده پیدا بدریای عـدم پنهـان شوی

این ظهور نا گهانی چیست وین عمر قصیر
وین تبدلها که گه چون تیرو گه پیکان شوی؟

همچونسرین برگ کش‌صرصرزنسرین‌بگسلد
دور مانی ز اختران و در فضا حیران شوی

چیست‌قصد تو که بیرون تازی‌ازقیرین حجاب
چیست درد تو که هم در چشمهٔ قطران شوی؟

رشحهٔ آب حیاتی جسته از ظلمات چرخ
باز بر گـردی و انـدر چشمهٔ حیوان شوی

تیغ الماسی غلاف آسمـانهـا جـای تـو
تاچه پیش آید که ناگاهان چنین عریان شوی

گاه چون برقی و لیکن برق بی‌رعد و سحاب
گاه ریزان چون درخشان قطرهٔ باران شوی

پرتوی از نـور یـزدانی جهنده سوی طـور
لن ترانی گـوی سوی مـوسی عمران شوی

چون کف موسی درخشانی و هنگام مسیر
بس درازآهنگ وپیچان چون یکی ثعبان شوی

نیست بالای سیاهی هیچ رنگی در مثل
وزتو بر گردون بماند رنگ چون گردان شوی

داده ایزد مر ترا این سیر برق و شکل تیر
تا گدازان ناوکی در دیدهٔ شیطان شوی

چون ز پیش برجهـای آسمـانی بگـذری
گاه جزئی زین شوی و گاه جزئی زان شوی

گاه تیر قوس باشی، گاه جوزا را سنان
گه طناب دلو و گاهی رشتهٔ میزان شوی

زر دست افشار پرویزی و باد آورده گنج
زان قبل پیچنده چون زنجیر نوشروان شوی

شعر دریائی

خوش آن روز وخوش آن ساعت که اقیانوس پیمائی
سوی ایران برون آمد ز بندرگاه بمبائی

رهائی دادمان همچون سفینه نوح آن کشتی
ز طوفان خیز اقلیمی و آتش بیز گرمائی

صفیر او چو با ساحل وداع آخرین کردی
بگوش من همی‌آمد به از هر ساز و هرنائی

خروشان و دمان کشتی بآب اندر همیرفتی
بزنجیری چو مجنونی و کف برلب چو شیدائی

سه جنگی ناو از پیش وپس و پهلو روان بودی
گمان از زیر دریائی ژاپن بود پروائی

هزاران مرغ ماهیخوار دیدم بر سر دریا
که میبردند سجده بر سر خوان مهیائی

فروشد اندك اندك خسرو خاور سوی مغرب
چو غلطان گوی زرین بر محدب لوح مینائی

چو موسی وار مهد مهر را بر نیل افکندند
ز هر موجی برون آمد درخشان دست بیضائی

در افتاد آتش خورشید در آب و بگوش آمد
ز هر موج «اشتعل الراس شیبا» چون ز کریائی

سپهر و بحر اندك اندك از صورت بگردیدند
ز بیضا سوی حمرائی، ز خضرا سوی سودائی

بپوشید ابر گردون را و شد تاریك از آنگونه
که کوهی را نمیدیدی ز ده گزچشم بینائی

سپهر تیره و دریا چو بر دیگی است سر پوشی
میان آن بجوش اندر ز قطران شبه بائی

کجا دیده‌ست کس دیگی ز دریائی و گردونی
کجا پخته‌ست کس بائی ز قطرانی و قلیائی

سپهر و بحر خود گفتی دوسنگ آسیا باشد
میان آن دو این کشتی چو دانه در تقلائی
سپردیم این تن مسکین بدست آخشیجانی
کشان نه منتهائی بود پیدا و نه مبدائی
ز تندی کس نمیدیدی شتاب موج بر موجی
ز ظلمت کس نمیکردی تمیز جائی از جائی
بهر ساعت ز صحرائی بکردی موج او کوهی
ولی در دم بدل گشتی جبال او بصحرائی
شکنج ابرخود گفتی که گردون راست دامانی
خروش باد خود گفتی ز غولان است هرائی
همانا ابر میآموخت زین امواج جنبشها
که هر ساعت فروجستی سوی پستی ز بالائی
هیولای هراس و بیم را ماندی بشب دریا
اگر بی هیچ صورت دیدنی باشد هیولائی
بناگاه از سوی مغرب نسیمی تاخت بر دریا
که گردون زو مصفا شد چو گلزار مصفائی
جمال صد هزاران یوسف از گردون پدید آمد
چو ماه از پرده بیرون شد بکردار زلیخائی
بهر موجی عنایت شد ز زر ماه دیهیمی
ز هر ابری دریده شد بتیغ باد چوخائی
ز عکس اختران بر آب گفتی چرخ مینا را
پدید آمد بر این خاکدان جفتی و همتائی
فروزان در میان ابر زرّین ماه رخشنده
چو تاج کیقبادی بود بر اورنگ کسرائی

شکسته اختران بودی بروی موجها غلطان
چو گلبرگ پراکنده میان ژرف بیدائی

نگه کردی مه و انجم بتصویر خود اندرآب
چنانچون بنگرد بر ناشکیبائی شکیبائی

مگر عکس مه و اختر ز اصل خود مدد جستی
که از دریا سوی گردون همیکردند ایمائی

مرا اندیشه‌ها آمد در آن شب سخت گوناگون
جزاندیشه چه داند کرد در آن حال تنهائی

گه از هندوستان اندیشه های خوش همیکردم
که هر سوئی مهیا داشت بهر ما تماشائی

گهی تصویر شیوائی ، گهی تمثال و شنوئی
گهی نقش برهمائی ، گهی تندیس بودائی

بهر سو کشت شادابی ، بهر جا شط پر آبی
بهر سو باغ رعنائی ، بهر جا کاخ زیبائی

ز دانایان و استادان و غمخواران و دلجویان
بهر ملکی مدد کاری بهر شهری پذیرائی

ز بمبائی چه گویم گرچه از گرماش نالانم
که اندر آسیا برکرده تمثال اروپائی

گهی از یاد ایران مضطرب گشتی خیال من
که گه دردست آشوبی‌است گه‌در چنگ غوغائی!

دریغا کشور ایران ! که از جور ستمکاران
در او امن و عدالت را میسر نیست مأوائی

هزاران نیش باید دید اندر نیت نوشی
هزاران زهر باید خورد در دنبال حلوائی

نه پیدا خادم از مخدوم و نه مسئول از سائل

نه پیر او بود پیری و نه برناش برنائی

بسا جانا که اعدامش بود وابستهٔ میلی

بسا حقا که بطلانش بود در دست حاشائی

بدین بیمایگی ایران چنان باشد عزیز من

که گر آید خریداریش نفروشم بدنیائی

کجا با ملکت عالم بود همسنگ آن ملکی

که از هر کنج اِ برخاست نوشروان و دارائی

رشید ! این شعر دریائی بنام او ستادی کن

که هست‌ازطبع گوهرزای خودهمسنگ‌دریائی

بهار آن چامه پردازی، که بعد ازعهد محمودی

چنو نظم قصاید را نزاد از مام گویائی

اگر بودی در این دریا بجای من برآوردی

ز هر مصراع گوهرزای خود لؤلوی لالائی

هزاران نکتهٔ باریك و تشبیهات گوناگون

بر آوردی و پیچیدی در الفاظ دلارائی

من اینك این قصیده سوی استاد ارمغان آرم

چو نزدیك سلیمان مور مهجور از ملخ پائی

الا تا هست هر دیروز را دنباله امروزی

الا تا هست هر امروز را در راه فردائی

تو باشی مرسخن را بحر مروارید انگیزی

تو باشی مر ادب را آفتاب گلشن آرائی

اردیبهشت ۱۳۲۳

غزلها

رهزن ناز

شب چو گردون سایبان غم بسر گیرد مرا
چون نجوم آسمانی شعله در گیرد مرا
روز چون شمعی ضعیف و زار میگریم بخویش
شب بمقراض مصائب باز سر گیرد مرا
خاك راه دوست گشتم تا نسیم لطف او
بگذرد دامن کشان ، و زخاك بر گیرد مرا
بار ها گویم که بگریزم بملك عافیت
رهزن نازش ز هر سو رهگذر گیرد مرا
کوه را شاید که دل بریان و دود افشان کند
آتشی کز فرقت تو در جگر گیرد مرا
هر شبم چون اختران باز است چشم انتظار
تا ز رویت پرتوی وقت سحر گیرد مرا
گر هزاران تیر غم سوی دل آید باك نیست
شوق دیدار تو پیش دل سپر گیرد مرا
در ره عشق تو چون خامه بسی رفتم بسر
تا مگر دود غمت در مشك تر گیرد مرا
نیست باکی گر رشید آساتنم چون رشته شد
زانکه چشم گوهر افشان در گهر گیرد مرا

تیر ۱۳۱۱

کم ظرفی دل

هر کس که چو من بر رخ خوب تو نظر انداخت
جان و دل و دین از پی تو در خطر انداخت

صیدی که ز کوی تو گذر کرد پی افکند
مرغی که هوای تو بپیمود پر انداخت

خود دام تو جستیم و بسوی تو پریدیم
ما را نه در این بند قضا و قدر انداخت

در ریشهٔ جان قوهٔ تثمیر بیفزود
این شعله که امروز مرا از ثمر انداخت

هر مایه و هر فیض که بخشنده بما داد
زین جیب برآورد و بجیب دگر انداخت

ره جانب تحقیق فرو بست و نهان شد
آنکس که زخود درهمه عالم خبر انداخت

کو تیر ارادت که در این عرصهٔ پیکار
شمشیر خرد، نیزهٔ دانش سپر انداخت

کم ظرفی دل بین که ز دانستن حرفی
صد ولوله در گنبد افلاك در انداخت!

بی‌بوك و مگر بود رشیدا دلت از جهل
دانائیش از نقص ببوك و مگر انداخت

آذر ۱۳۰۶

آتشگاه سینه

عمر در بیحاصلی شد جمع وچون خرمن بسوخت
بر نچیدم آنقدر دامن که تا دامن بسوخت

پیرهن چون شمع تر کردم ز بیم سوختن
آتش پنهان نخست آن روی پیراهن بسوخت
سوخته خرمن بسی چون من در این دشتند جمع
لیك هریك رافزون ازخویش دل برمن بسوخت
لاله را این داغ دود آلوده بردل بهر چیست؟
گرنه او را دل زدرد سنبل و سوسن بسوخت
آتش عشق آمد و آب هوی برخاك ریخت
پرتو یزدانی آمد دام اهریمن بسوخت
سینه آتشگاه آن ناراست کز وی یك شرار
شامگاهی لحظه‌ای در وادی ایمن بسوخت
تاچه خواهد کرد با جان چون فرو گیرد مرا
شعله‌ای کامروز دین و دل زیك روزن بسوخت
آتشی زینسان کجا باشد که در هر مجمری
صورتی دیگر پذیرفت و بدیگر فن بسوخت
اشك و درد و ناله شد درچشم و جان وسینه ها
لاله و سوسن شد و در مجمر گلشن بسوخت
این چراغ شاعری را زود تر بنشان ، رشید!
دودحسرت خیزد ازوی کش همه روغن بسوخت

۱۳۱۲

بیحاصلی

از فغان و ناله کاری برنخاست
چون نبود آتش شراری برنخاست
سست شد پای طلب در کوه سخت
وز بن سنگی شکاری بر نخاست
شد ز دستم کار و کاری به نشد
پشت من بشکست و باری برنخاست
از ازل در لاله زار روزگار
چون دل من داغداری برنخاست

پیر شد دوشیزهٔ مستور طبع
وز پی او خواستاری برنخاست

توتیای دیدهٔ عشاق را
از سر کوئی غباری برنخاست

شد بهار زندگی وز بلبلی
نغمه ای از شاخساری برنخاست

چون خروش تو، رشیدا! یك خروش
از دلی در هجر یاری برنخاست

شهریور ۱۳۱۱

بزم چمن

مرغ را امروز در بستان نیازی دیگر است
زانکه گل را بر بساط حسن نازی دیگراست

در چمن برگ صنوبر را چو دلهای جوان
با نوای مطرب باد اهتزازی دیگر است

باد را در رخ گشائی اهتمام دیگری
غنچه را از خود نمائی احترازی دیگر است

تا چه میداند ز اسرار این نسیم صبحدم
کاینچنین باهر گل و برگیش رازی دیگراست

جز نشیب عمر کان را نیست امید فراز
هر نشیبی را ز پی روزی فرازی دیگر است

خسرو و محمود باید با دلی معشوق جوی
ورنه در هر کوی شیرین و ایازی دیگر است

صید ها را یك بیك در خون کشی و سردهی
چشم تو در صید دلها شاهبازی دیگر است!

گر وضو سازد رشید از خون دل، نبود عجب
سالکان راه عشقت را نمازی دیگر است

حسن تو و عشق من

باد گر از جانب مشکوی تست — مشکساست
خاك گر از راه سر کوی تست — کیمیاست
رنگ گل سرخ و شمیم نسیم — ای ندیم
گر نه ز رخسار تو و روی تست — از کجاست؟
خار که در دست تو افتد گل است — مقبل است
سرخ گل ار زانکه بپهلوی تست — بد نماست
در سخن گرچه لطیف است و پاك — تا بناك
آنچه نه زان رشتهٔ لؤلوی تست — بی بهاست
شیخ که دم میزند از آبرو — تا که او
دور ز تأثیر دو جادوی تست — پارساست
دل سوی درگاه تو آرد نیاز — در نماز
روی روان وقت دعا سوی تست — این دعاست!
آنچه بود تنگتر از آن دهن — قلب من
وآنچه سیه فام چو گیسوی تست — روز ماست
این دل رنجور که سوزد ز تب — روز و شب
گر نه نصیبش ز داروی تست — بی دواست
گر بجهان، ای صنم خلخی! — پاسخی
در خور گفتار بی آهوی تست — مرحباست
چون بر تو شعر فرستد همی — یاسمی
قوتش از طبع سخنگوی تست — وین بجاست

پیش از دیدنت

من نمیگویم که پیش از دیدنت دل غم نداشت
لیك رنج و درد و اندوه و حزن با هم نداشت

گر غمی خوردی غمی بودی که پایان داشتی
این چنین کامروز می بینی غم عالم نداشت

آن نهال خاطر مجموع با آن برگ و بار
از نسیمی کنده شد زیرا که بن محکم نداشت

ابرها از آه بر گردون مصور کرده ام
لیك بهر کشت امیدم بدیده نم نداشت

آن سلیمانی که دیو جاه بر وی چیره شد
دیو فرمان بردی او را گر غم خاتم نداشت

کوه را گر چه مثل در استواری می زنند
آزمودم من بآهش ، طاقت یك دم نداشت

از سرود آفرینش آن زمان بودیم مست
کاین خروش و نغمه و الحان و زیر و بم نداشت

گوهری کاین جان مشتاق آرزو دارد ، رشید !
از جهان خود ستا عمری طلب کردم نداشت

۱۳۱۲

نشان دوست

کسی که مصلحت خود باین و آن نگذاشت
طلسم بسته در این کهنه هفتخوان نگذاشت

چو خود نکوشی و از بخت کام نستانی
مگو که «بخت نیاورد و آسمان نگذاشت !»

بکشتزار وفا سیل بیوفائی و غدر
چنان گذشت که از خشك وتر نشان نگذاشت

فدای رطل گرانم که سر گرانی او
مجال جلوه باندیشهٔ گران نگذاشت

خوشا کسی که چنان آمد و چنان شد باز
که نقش پای بر این کهنه خاکدان نگذاشت

بگونهٔ گل رخسار تو مصور طبع
میان باغ نگاری بر ارغوان نگذاشت

ز بوستان جمالت کسی که شد محروم
بسالها قدمی سوی بوستان نگذاشت

چنان در آینهٔ دل فتاد پرتو یار
که هیچ جلوه گه از بهر این و آن نگذاشت

بدان امید که یابد نشان دوست رشید
نماند تیر دعائی که در کمان نگذاشت

۱۳۰۸

... ورفت!

آوخ که دوست رشتهٔ الفت گسست و رفت
زنجیر عمر ما بامیدی نبست و رفت

چون طایر شباب هراسان و زود سیر
بر شاخسار عمر زمانی نشست و رفت

آن شیشهٔ امید که دل بود نام او
سنگین‌دلی ربود و فکندش ز دست و رفت

او جان عشق بود و چو دریافت فرصتی
از تنگنای صحبت یاران بجست و رفت

تابی بزلف داد و دل از من گرفت و برد
دوری بچشم داد و مرا کرد مست و رفت

صیاد بود لیك ندانست رسم صید
دشتی شکار دید یکایك بخست و رفت

رسمی عجب گذاشت در آئین صفدری
آن صف شکن که خاطر یاران شکست و رفت

مرغی حقیر یافت، دریغ آمدش ز دام
صیدی ضعیف دید ، نینداخت شست و رفت

جانها اسیر کرده چو باز آمد از شکار
بگرفت دین و دل ز پی ناز شست و رفت

گفتم روا مدار که نالد ز غم رشید
گفتا : « بنال ، ناله ترا بهتر است ! » و رفت

مرداد ۱۳۰۶

درون پرده

قضا لطیفهٔ شادی در این جهان ننهاد
وگر نهاد ز بهر جهانیان ننهاد

هزار نیش نهان کرده‌اند در هر نوش
سپهر خوان سعادت برایگان ننهاد

نبرد ظن که دراین دایره چه حیرانی است
کسی که پای چو پرگار درمیان ننهاد

زمانه مهرهٔ شادی بحقه های امید
چنان نمود که بنهاد و ناگهان ننهاد

هزار قوت ادراك داد خاطر را
همانکه نیروی اظهار در بیان ننهاد

چنانکه هست جهان کام دل ازو بر گیر
که آنچنان که توخواهی قضاچنان ننهاد

بجز رخ تو که افسونگری است رنگ آمیز
کسی فراز سمن برگ ارغوان ننهاد

ز عشق در عجبم کاین همه اثر با اوست
چه شد که قوت تأثیر در فغان ننهاد

درون پرده ندانم چه رازهاست که کس
نظر نکرد که انگشت بر دهان ننهاد

کبوتری که هوای تو کرد ودام تودید
بهیچ روی دگر دل بر آشیان ننهاد

کمان ابروی تو از پی هلاك رشید　　کدام تیر که در چلهٔ کمان ننهاد

۱۳۰۷

تحمل

تا کسی دست ز دامان تو کوتاه نکرد　　حاجب حسن تواش راندهٔ درگاه نکرد

تا دلی خیره بهر سو پی دلخواه نرفت　　فلکش کار بکام دل بد خواه نکرد

سیل اشکی که برانگیختم از چشمهٔ چشم　　کوهکن بود، ولی در دل تو راه نکرد

طالع خفتهٔ من بین که سوی خضر مراد.　　راهبر گشت و علاج دل گمراه نکرد

عقل استادی تعلیم نیاموخت ز عشق　　لاجرم رنج بسی برد و کس آگاه نکرد

تا زنخدان تو شد جایگه یوسف دل　　سالها ماند و یکی ناله در آن چاه نکرد

ابر باید که تحمل ز رشید آموزد　　کو دوصد ناوك غم خورد و یکی آه نکرد!

۱۳۱۱

از یك غزل

دیدهٔ گریان بیادت نقشها بر آب زد　　در غمت مژگان خونین پشت پا بر خواب زد

غمزه‌ات لشکر کشی را شیوه‌ای دیگر نهاد　　از سر اعدا گذشت و بر صف احباب زد

ماه را تا با رخت تشبیه و نسبت کرده‌اند　　طعنه ها بر پرتو خورشید عالمتاب زد

نامهٔ شوق

یار صد دل با نگاهی میکشد　　کوهها چون پر کاهی میکشد

دست، دست اوست فرمان زان او　　گر بخواهی، ور نخواهی میکشد

تا نبرد رشتهٔ امیدها　　گه بدارد دست و گاهی میکشد

نرگسش دل را بسوئی میبرد　　طره‌اش جان را براهی میکشد

تیر مژگانش سلیح جنگ بس　　کو بتاراجی سپاهی میکشد

گر گدائی دولت وصلش بیافت　　کی دگر منت ز شاهی میکشد

ز اشتیاقش هرشبی دست خیال صورتی بر کارگاهی میکشد
برفراز سرو ماهی می کند زیر ابر زلف ماهی میکشد
نامهٔ شوقش چو بنویسد رشید بر سر هر حرف آهی میکشد

۱۳۱۱

راهی نشد پدید

راهی نشد پدید و دل اندر هوس بماند خاکستری بجای فروزان قبس بماند
شدکاروان شوق و نشاط و امید و وصل گوش امیدوار ببانگ جرس بماند
شادی ز آشیانه برون جست وغم نشست گوهر بقعر آب فرو رفت و خس بماند
عمری بشد بناله و فریاد و چشم دل در انتظار مقدم فریاد رس بماند
آن مرغ آرزو که خیالش بدام بست پرواز کرد و مشت پری در قفس بماند
شهد نشاط را بربودند و پیش خوان دل دست غم نهاده بسر چون مگس بماند
ز ان آههای سرد، رشیدا! ترا چه سود جز پارههای آه که اندر نفس بماند

۱۳۱۰

پرواز عمر

پرواز کرد عمر و از او آشیانه ماند مشت پری ز نعمت هستی نشانه ماند
از سوز وساز دل اثری آشکار نیست جز دود آه ما که بدیوار خانه ماند
عمری فسانه ها دل ما در فسون گرفت افسانه جو بخواب شد و زو فسانه ماند
از دام و دانه بیم و امیدی نصیب بود بیم و امید طی شد و ز و دام و دانه ماند
گر شعر سوزناك سرایم عجب مدار شمع نشاط مرد و از او این زبانه ماند
در ملك مهر لایق تاج نوازش است این سر که جاودانه بر آن آستانهماند!
گر نیست باورت که بمستی چه دیدهایم زان باده نوش کن که بجام شبانه ماند!
دانی که چیستشرح سفر نامههای عمر؟ این باکرانه طی شد وآن بی کرانه ماند
آنرا که عشق پیشه بود عمر باقی است رفتیم و مهر هستی ما بر زبانه ماند

چون عشق جاودانه بماند مرا چه غم گر این تن رشید دمی ماند یا، نماند

۱۵ تیر ۱۳۱۴

گلبانگ

باز پیش باد هر برگی نوائی میزند و ز هوای شوق هر نائی هوائی میزند

مهربانی ناله از نا مهربانی می کند آشنائی بانگ بر دیر آشنائی میزند

آرزو هر لحظه نقشی در هوائی میکشد کز پریشی هر خط آن سر بجائی میزند

هر شبی صد بار غم را دور میدارم بمی باز راهی جوید و در دل صلائی میزند

زهر میریزد زمانه بر جراحتهای دل مرهمی گر میگذارد یا دوائی میزند

دل چو طفلی در تماشای جهان گردن کشد پیر عقلش گرچه هر ساعت قفائی میزند

طرهٔ طرار تو تا گشت همدست صبا هر صباحی راه دین پارسائی میزند

گرفتد دامان تو در دست لرزان رشید گوی غلطان زمین را پشت پائی میزند

۱۳۱۱

مطرب عشاق

مطرب عشاق امشب طرفه راهی میزند زخمه‌اش درپردهٔ جان دستگاهی میزند

گه خروش درد خیز اشکریزی میکند گه نوای غمزدای رنجکاهی میزند

مالك الملك دل است و دزدوار از ملك خویش گاه صبری میرباید، گاه راهی میزند!

از امید و نا امیدی موج بر موج افکند و ز غم و شادی سپاهی بر سپاهی میزند

گه درودی میفرستد، گاه شوقی میدهد گاه اشکی «میسراید» گاه آهی «میزند»

زخمهٔ شیرین او کوه غم از هم بگسلد کوهکن دیدی که کوهی را بکاهی میزند؟

شاه موسیقی چو بهر صید دلهاشد بدشت هر کجا ویران تر آنجا بارگاهی میزند

آنکه را از دولت موسیقی آمد بهره‌ای پشت پا بر لذت هر مال و جاهی میزند

ما ز سیل غم بموسیقی پناه آورده‌ایم هر کسی از سیل خود را در پناهی میزند

روز غم دست رشید و دامن تار رباب غرقه دست نا امیدی در گیاهی میزند

مغناطیس غم

ای خوش آن ساعت که آن گلرخ بگلزاری رود
تا ز شرمش هر گلی در سایهٔ خاری رود

بی‌سخن سر مست گشتم از لب میگون او
تا چه بینم چون بر آن لب یاد گفتاری رود

جز دل من هیچ دل را نیست مغناطیس غم
ذره ذره در جهان یاری سوی یاری رود

طاقت و صبر ودل و دین مایهٔ ما بود وبس
هر یکی امروز در فتراك عیاری رود

قلب تا در خانه باشد بیم رسوائیش نیست
بیم از آن روز است کاین کالا ببازاری رود

نقش کج بسیار بستم با قیاس ظاهری
آه اگر یك روز بر آن نقش پر گاری رود

گر فرو ماندم براه کوی تو معذور دار
هر خدنگی از گشاد قوس مقداری رود

در ره عشقت بسی رفتند و در ماندند زار
هر کسی را از توان خویش پنداری رود

پند هشیاران رشید از جان و دل خواهد، ولی
کی دهد مستی رهش تا نزد هشیاری رود

خوشا...

خوشا آن سر که درپائی بیاسود
خوشا آن رود سرگردان نالان

خوشا آن دل که در جائی بیاسود
که در آغوش دریائی بیاسود

خوشا مرغی که‌یك شب درهمه عمر
در این بستان بمأوائی بیاسود

خوشا سوداگری کاندر ره دوست
ز هر سودا بسودائی بیاسود

خوش آن‌یوسف کز استغنای زندان
ز کید هر زلیخائی بیاسود

خوشا آن دم که جان ناتوانی
بنیروی توانائی بیاسود

خوشا روشندلی در بزم جانان
که همچون شمع برپائی بیاسود

خوش آن پروانه کاندر شعلهٔ وصل
ز هر بیمی و پروائی بیاسود

خوش آن‌ساعت که‌دل‌از بی شکیبی
بتدبیر شکیبائی بیاسود

خوش آنکو با غنیمتهای امروز
ز هر دیروز و فردائی بیاسود

تابستان ۱۳۱۷

استغنا

هزار گوهر معنی بـرم بخانهٔ خویش
فرو شوم چو بدریـای بیکرانهٔ خویش

ز آستـان کسم چون دری گشوده نشد
نهـاده‌ام سر طـاعت بر آستـانهٔ خویش

نه در گریز ز تیرم، نه در هراس ز دام
که ایمنم ز حوادث در آشیانهٔ خویش

بهر بهانه که خواهم بچنگ‌خویش آیم
از آن زمان که بریدم سر بهانهٔ خویش

شرابهای جهانش خمار کی شکنـد
کسی که لب ننهد برلب چمانهٔ خویش

قسم بدوست کـه ملك جهان نمی‌ارزد
بدور ماندن از آن گوهر یگانهٔ خویش

رشید! خلق جهان را فسانه آرد خواب
توخواب‌دور کن ازدیده با فسانهٔ‌خویش

۱۳۰۸

پندارها

روزگاری خویش را چون مرکزی پنداشتم
عالمی چون دایـره پا بند خویش انگـاشتم

مزرعی بی‌مـدعی دیدم جهان را و انـدرو
تخمهای گـونه گـون از آرزوهـا کاشتم

چنگها ، بر شاخهای بی ثمر انداختم
کیسه ها از گنجهای بی گهر انباشتم

اندر آن میدان خیال من ز بهر ترکتاز
کر و فری کرد و هرسو پرچمی افراشتم

توسن اندیشه ازمرکز چو شد سوی محیط
من لگام او سوی مرکز دگر بر گاشتم

لحظه‌ای واپس کشیدم، دیده مالیدم زخواب
ترك کردم ترکتازی توسنی بگذاشتم

خویشتن را نقطه‌ای موهوم دیدم در میان
چونکه پرگار خیال ، از دایره برداشتم

تا مگر این نقطه یابد از سر خطی وجود
خویشتن در راهگذار هر خطی بگماشتم

۱۳۲۱

جستجو

بامیدی که باز آئی براهت عمر سر کردم
غبار رهگذارت توتیای چشم تر کردم

تو بامن بودی و از غیر مأوای تو میجستم
تو اینجا بودی ومن جستجو جای دگر کردم

نشان تو ندانستم نشان خویش کردم گم
ازین درسم همین حاصل که اوصافی زبر کردم

درون سینه مشتی خاك وخون دیدم بنام دل
ز مهرت کیمیائی کردم و آن خاك زر کردم

خبرهای جهان را سربسر کذب وخطا دیدم
کنون صدق خبردانم که خودرا بیخبر کردم

زکان عقل ظاهر بین نیابی گوهر تابان
من این خاك سیه را بار ها زیر و زبر کردم

چو گشتم غرقه در بحری که پایانش نمی‌بینم
چه حاصل کاندرین غرقاب دامان پر گهر کردم

ازاین بیهوده کوششها که کردم درپی جانان
نگشتم یك قدم نزدیك و ره را دور تر کردم

چه جوئی جام جم گیتی همه رنج است وناکامی
من اینك بس پشیمانم که اندروی نظر کردم

منه پا در بیابانی که نشناسی ره و رسمش
ازاین سر گشته جویا شو کز آن وادی گذر کردم

گرفتم پند وجان دادم وزین داد وستد شادم
که آخر سودها بردم گر از اول ضرر کردم

رشیدا هوشیاری چون ترا شد پردهٔ بینش
بیك پیمانه‌ات زانروی هوش ازسر بدر کردم

۱۳۰۸

دردنوش

ز دست طالع خود در خروشم
که اندك یابم و بسیار کوشم

حریفان صاف خم بر خاك پاشند
من اینك باز جز دردی ننوشم

ز بس تلخی که از دوران چشیدم
بکام اندر نماید زهر نوشم

خدا را ساغری کز سر بر آمد
چو خم از سینه آه تند جوشم

چو یاد آرم ز صحبتهای پارین
ز غم افتد خلل در عقل و هوشم

هنوز آن بانگ نوشانوش یاران
چو بانگ بر بطی آید بگوشم

خیالم با خیالات دوش خوش بود
کنون سرمست صورتهای دوشم!

ز تو جامی به از شهد بهشتم
ز تو حرفی به از قول سروشم

اشارت کن مرا از گوشهٔ چشم — که من چشم ازسرواز جان بپوشم
رشید! ازمن‌چوعقل ورای برخاست — عجب نبود که پندت کم نیوشم

۱۳۱۱

گذشت

نسیم‌آسا ازاین صحرا گذشتیم — سبکرفتار و بی پروا گذشتیم
چو ناف آهوان صد پارهٔ جان — بیفکندیم و از هرجا گذشتیم
غباری نیست بر دامان همت — ازاین صحرا بسی بالا گذشتیم
بچشم‌ما کنون‌هرزشت‌زیباست — چوازهرزشت‌وهرزیبا گذشتیم
بپای کوشش ازدیروز وامروز — گذر کردیم واز فردا گذشتیم
گریزان از بر سودابهٔ دهر — سیاوش‌وار از آذرها گذشتیم
کنون در کوی ناپیدا خرامیم — چو ازاین‌صورت‌پیدا گذشتیم
رشید! از ما مجو نام و نشانی — که از سرمنزل عنقا گذشتیم

طرب در صحرا

خیز تا رخت طرب در ساحت صحرا بریم — لاله را از داغ دل آئینهٔ حمرا بریم
از می و رود و رفیق واز کتاب نظم ونثر — هرعزیزی را که درخانه‌ست ما آنجا بریم
پیشتر زآن کآورد مینای گردون‌دستبرد — حرزجان را چند جام و ساغر مینا بریم
تا صفیر غم نگرداند دل ما را ز راه — بانگ شادی را بهر دم پرده‌ای بالا بریم
گرنشد غم باز پس ، ما بهر کیفردادنش — درکمند آریم وسوی «سرور گویا» بریم
نوگلان رسوا کنیم و بلبلان شیدا کنیم — گرسوی گلشن رشید آسا دلی‌شیدا بریم

نیشابور ۲۳ مهر ۱۳۱۳

غنچه

چو غنچه ایم پر از درد و لب ببسته ز گفتن
نه همچو گل که کند فاش راز خود بشکفتن

تو در میان دلی ، دلبرا ! ز درد وی آگـه

چه حاجت است دگر درد خویش پیش تو گفتن؟

ز من که داد دل و دین ترا و خویش گواهی

روا نبود دگـر تهمت از رقیب شنفتن

مرا کـه شهرهٔ شهـرم بعشق روی تو ، رازی

نهـان نمانده کـه بتوانش از رقیب نهفتن

چو خاك پای تو در دیده است کحل بصیرت

ضرورت است بمژگـان غبار کوی تو رفتن

حسد چه میبری، ای بیهنر! ز قرب عزیزان

ز کوی دوست ترا دور کرد خوردن و خفتن

رشید ! ره بدل دوست جستن تو چنان است

که سنگ خاره بمژگان خویش بیهده سفتن

۱۳۰۰

غم پرورد

بـا آب گفتم درد خـود افسرد آب از درد من

بر گـل دمیدم آه خـود پژمرد ز آه سرد من

بر بـاد دادم راز خـود نالید بـاد از راز من

در خاك کردم گرد خود آتش گرفت از گرد من

چون دید نرگس چشم من شد همچو چشم سرخ من

چون دید لاله روی من شد همچو روی زرد من

جز شاه مات رنج و غم وضعی نه در شطرنج من

جـز ششدر درد و محـن خانی نه اندر نرد من

از هجر روی دلبرم چون شب سیه شد روز من

بر خار خسبم، خون خورم: آن خواب من، این خورد من!

آوخ که شد چون تاك خم در باغ عشرت سرو من
آوخ که شد افسرده دم در مهد غنچه ورد من

بسته‌ست هر آزاده‌ای چشم از وفای عهد من
گشته‌ست هر افتاده ای جوینده ناورد من

گر دل نبستی ره مرا گیتی نبستی راه من
گر غم نخستی جان مرا گردون نبودی مرد من

ای صف نشینان، زینهار! از ناوك دلدوز من
ای خفته جانان، الحذر! از نالهٔ شبگرد من

جز میوهٔ حسرت که چید از باغ محنت خیزمن؟
جز غم نمی روید، رشید! از کشت غم پرورد من

۱۳۱۱

ذوق گرفتاری

جان نجوید، دل نخواهد هیچ جز پیوند تو
هرگز آزادی ندارد ذوق حبس و بند تو

پر ملاحت غمزهٔ تو شور بختی را دواست
تلخکامی راست درمان شکرین لبخند تو

سستی عهد جهان را هر که میجوید نظیر
بایدش کردن نظر در سستی پیوند تو

خویشتن زودا کزین خاکی قفس کردی رها
گر نبودی بر دو پای مرغ جان پا بند تو

از جهان جویا شدم تا مایهٔ اندوه چیست
گفت هر ذره بپاسخ: «طبع ناخرسند تو!»

یوسف امید را مسپر بدست گرگ یأس
کاین برادر خوانده آخر بر درد فرزند تو

ناصحا ! تا خودنبینم آنچه میگوئی عیان

جز فسانه نیست انـدر گوش جانم پند تو

ای خرد ! خاموش باش و نکتهٔ بیجا مگیر

جان ودل فرسوده گشت‌از بحث چون‌وچند تو

نیست جای حیرت ارشکرشکن گردد، رشید!

طوطیان معنی از الفاظ همچون قند تو

۱۳۰۹

بهار غمناک

وحشت آید زین خرابم خلوت آباد کو ؟

ناله ها در سینه دارم ، طاقت فریاد کو ؟

گل ندارد خنده برلب؛ بلبل خوشخوان کجاست

دل نگیرد راه بستان ؛ جلوهٔ شمشاد کو ؟

خرمی از کشتزاران ، شادی از دلها برفت

فیض باران ، پرتو خورشید و لطف باد کو ؟

باده صافی شد دریغا باده پیمائی نماند !

نیست بی‌شیرین جهان، شوریده دل فرهاد کو؟

بارها گویم که : دل زان آهنین دل بگسلم

سخت کاری پیش دارم قلب چون پولاد کو ؟

من گشاد کار بر بسته نمیجویم زچرخ

آنکه از زلفش گره در کار ما افتاد کو ؟

ای، دل بی تجربت! زین بستگیها ناله چیست

آن فرو بسته که دوران آخرش نگشاد کو ؟

همچو فرهادم بتلخی دور عمر آمد بسر

وعده هائی کان لب شیرینی بما میداد کو ؟

درچمن گیرم که گل خندان وشادان شد، رشید!
مونس جان نژند و خاطر ناشاد کو ؟

۱۳۱۱

سفر کرده

بمهاجر ایرانی

ای رفته زبر! کی زسفر باز پس آئی؟ — آراسته ام خانه مگر باز پس آئی
پیراسته‌ام رهگذر دیده و دل را — باشد که ازاین راهگذر باز پس آئی
آبادشد آن خانهٔ ویران که تودیدی — وقت است سوی خانه‌ا گر باز پس آئی
هرچند بس آزرده برفتی ولی آخر — با نالهٔ شب ، آه سحر باز پس آئی
تاریکی شبهای غم آنگه بسرآید — کز راه وفا همچو قمر باز پس آئی
بس دیده که روشن کنی ای یوسف مصری — روزی که سوی کوی پدر باز پس آئی
زین شوق وصالی که بود منتظران را — گر زانکه بیابی توخبر باز پس آئی
نفعی که در آن سود وطن نیست زیان است — سود است زهر جای ضرر باز پس آئی
ای نو گل مانده زسرشاخ شجر دور — وقت است که برشاخ شجر باز پس آئی
گر همچو رشید اهل نظر را بشناسی — یك ره بسوی اهل نظر باز پس آئی

۱۳۱۰

عیش برهنه پائی

تا پای بند خویش با خویش برنیائی — تا کام جوئی ای دل در کام اژدهائی
بندی شگرف بستی بردست و پای همت — خود بسته را نباشد از بند خود رهائی
هرروزه آشنائی بیگانه است ازخویش — این است ، آشنایان ! فرجام آشنائی
ای بینوا دل من ! بشکست پشت طاقت — چندین نواچه جوئی از بیم بینوائی
شادی وکامرانی درتخت خسروی نیست — بسیار شاه دیدم بر فرش بوریائی
ازمردنت چه پروا، ای تن ! که خو گرفتی — با مرگ اندك اندك در بوتهٔ جدائی

آنکس که تنگی کفش دیده‌ست وپای مجروح
داند چه‌ذوق بخشدعیش برهنه پائی!

بادت بدست باشد، چون بازچشم بسته
گر طالب شکاری با این دل هوائی

هرمایه را زمانه از کف برد بنوعی
جز مایهٔ نشاطی کز عمر میربائی

بخشید قطره قطره، بستد سبوسبو باز
جودزمانه‌الحق طرزی‌است‌از گدائی!

برپا کبازی ما گرتو گواه خواهی
پرسش کن ازدل خود، بهتر ازاین گوائی!

روزی رشید خواهد کردن عزیمت تو
کز چاه‌خویش گامی یوسف‌صفت برآئی

ناز

ما را بگفتن آری وز ناز لب ببندی
شوق وصال بخشی، پای طلب ببندی

روزی اگر گشایم‌من برلب توچشمی
لب‌راز کین بخائی، چشم‌ازغضب ببندی

زان‌دوسیاه‌جادو رنگی‌دوصد برآری
دست‌بسی‌مشعبد زین‌بوالعجب ببندی

بالی اگر ببخشی دامی بره گذاری
بزمی اگر بچینی‌دست طرب ببندی

هرساعت‌این‌قفس‌را برماشکسته‌بالان
بی علتی گشائی، پس بی‌سبب ببندی

دست دعا ستاند کامی که تو نبخشی
آه سحر گشاید راهی که شب‌ببندی

گلزار خاطر تو شد پایمال اوهام
آن به، رشیدکاین در بر بی‌ادب ببندی

۱۳۱۲

عشق دریاست...!

اگر اندیشه گشایندهٔ مشکل بودی
کی‌مرا عقده‌ای ازدست تو بردل بودی

ای دل ازنقش جمالش اثری بود ترا
اگر آئینهٔ اخلاص تو قابل بودی

سالهارفت که هرروزوشبم گوش امید
برخروش جرس و بانگ قوافل بودی

اگر از قصهٔ ما پرده فرو افتادی
نقل‌هرمجلس‌وهرمجمع‌ومحفل بودی

عشق‌دریاست،دریغا! اگرش‌چون دریا
مشعلی ازپی گمگشته بساحل بودی

گرشمال‌ازخم گیسوی توبوئی‌بردی
نه‌عجب گرچو صبا رهروکامل بودی

وصل دلدار، رشیدا، نفتادی مشکل درمیان گر نه زهستی تو حایل بودی

۱۳۱۱

آفت عقل

در حضوری و غایب از نظری آفت عقل و پردهٔ بصری

صفت حسن تو ندانم کرد کزهمه ممکنات خوب تری

بارها عقل گویدم بنهیب: کزچه در کارها نمی نگری

دیده داری و چه نمی بینی پای داری و ره نمی سپری!

گویم: ای باخبرز راز جهان حیف کز سر عشق بیخبری!

چاره میدانم و نیارم کرد عشقبازی کجا و چاره گری!

بس دریغ آیدم که چارهٔ من پیش شمشیر او کند سپری

خوب کاری است کار عشق، رشید! لیک ترسم بآخرش نبری!

۱۳۰۷

ناکام

ساقیا فصل بهار است، بیاور جامی باده‌را خوشتر ازامروز مجو هنگامی

شد جوانی و نشاط وی و امروز مرا گاهگاهی زلب جام دهد پیغامی

هم از آن روز که کامی وهوائی بوده‌ست کس ندیده‌ست بنا کامی من ناکامی

چشم آرام چه‌داری زجهان کاین مه‌ومهر پیر گشتند و ندیدند ز چرخ آرامی

درپس پرده‌ترا عقل گمان برد، ولی عجز دارد که سزای تو بیابد نامی

از پی طایر پربستهٔ زاری چورشید نیست‌حاجت که‌بهرسوی گذاری‌دامی

۱۳۰۷

شهرآشوب

ما را بطرهٔ خویش هرسو همی کشانی
وز غمزه بردل ریش هردم نمك فشانی

بس داغدیده دل‌را چون لاله در بهاران
ازیك شکفتن لب در خون همی نشانی

گرچه نشان نداری درباغ وراغ گیتی
هرسوی دلفکاری است کز تو دهد نشانی

جان‌بخش‌ودلستانی، گوئی که‌نیست مانع
شغلی ترا زشغلی، شانی ترا زشانی

شاه شکر لبانی ، میر سمنبرانی
ماه ستارگانی ، خورشید مهوشانی

ای عشق خوبرویان تاکی زدل بجوشی
خون شد دلم نه آخر خون سیاوشانی !

هر ساعت از تو تیری تا پر بجان نشیند
همچون خدنگ رستم در سینهٔ کشانی

ساقی صفت در آئی هر شب ببزم مستان
دوری زنی و جامی کس را نمیچشانی

گفتی : «رشید مارا با خود نمیگذارد»
عاشق اگر نخواهی اورا چرا کشانی ؟

۱۳۱۱

شیوهٔ چشمان

روی بنمائی و پنهانش کنی
آفت دل ، فتنهٔ جانش کنی

ماه از خورشید گردد بی‌نیاز
گر بیك پرتو تومهمانش کنی

طرفه‌لعلی‌را که‌فخرمعدن‌است
ازلب‌خود سنگ هرکانش کنی

هر که شد دلبستهٔ گیسوی تو
همچوموی‌خودپریشانش کنی

درد ما از شیوهٔ چشمان تست
هم‌مگرزان شیوه‌درمانش کنی

ای‌دل!ارمیخواهی‌آن‌چوگان زلف
همچو گوباید که‌فرمانش کنی

خود چه میارزد دلا نقد حیات
گرنه پای انداز جانانش کنی

هست لال ارطوطی طبع رشید
زان‌شکرخنده سخندانش کنی

۲۷ شهریور ۱۳۱۳

قطعه‌ها

عکس

عکسی از عهد کودکی است مرا
که جز او یادگار نیست مرا

تا نگویم که اومنم کودک
کس بنشناسدش که کیست مرا

اوبشش سالگی است باقی وسال
بر گذشته‌ست از دویست مرا

بتعجب نگه کند در من
کاین شتاب از برای چیست مرا

من همی گویمش که ای کودک
گر رسد سال بر دویست مرا

همچنان در شتاب خواهم بود
که‌جزاین نیست‌اصل‌وزیست‌مرا

غیر عکاس نیست هیچ کسی
که زند بانگ وقت ایست مرا

۲۷ تیرماه ۱۳۱۸

اثر مردم

دو گونه باشد مردم، بقوت تأثیر
خرد چوهستی اواندرآورد بحساب

یکی ز گیتی زانگونه بی اثر گذرد
که مرغ آبی گاه شتافتن برآب

یکی‌دگرچونشانی که‌بر کنند بسنگ
اثر گذارد از قول و فعل درهر باب

شیر بیمار

شیری بیمار و پیر بود زجان بیمناک
بروز پیری بخواست دوائی از هر طبیب

ز هر طرف از وحوش طبیبی آمد فراز
لیکن روبه نهفت روی ز بیم و نهیب

گر گی نزدیك شیر باب سعایت گشود
آری از ینسان کشد کینه رقیب از رقیب

شیر فرستاد کس ازپی روبه بخشم
چند دد سهمگین دیو رخانی مهیب

روبه کانجا رسید شنیده کردار گرگ
طرحی تازه کشید نیرنگی بس غریب

گفت اگر بنده را چندی غیبت فتاد
تا نپذیری شها ز بدسگالان فریب

نذری کردم که تا شاه بیابد علاج
شوم ببوسم زملك در هر دیری صلیب

در این سفر دیده‌ام طبیب دانا بسی
علاج شه جسته‌ام ز مردمان لبیب

یکسره گفتند شاه بود ز پیری علیل
حرارت پیکرش فتاده است از لهیب

جلد یکی گرگ راتازه و گرم ازتنش
کندن و باید که شه ببر کند عنقریب

از این نکوتر علاج نباشد از بهر ضعف
وینك گر گی که هست دعوت شه را مجیب

شیر پذیرفت و کند ازتن آن گرگ پوست
ساخت زجلدش لباس کرد زخونش خضیب

ساعی کیفر گرفت کیفر بسیار سخت
حاسد پاداش یافت پاداشی بس عجیب

پندی نیکوست این از پی دیوانیان
زانکه بد بدسگال شود هم او را نصیب

اصل ز «لافونتن» است ترجمه زان رشید
معنی صوت از گل است آهنگ از عندلیب

خانهٔ سقراط

خانه‌ای میساخت سقراط حکیم
گرد وی از خلق غوغائی بخاست

هر کسی از خانه‌اش عیبی گرفت
این زخردی و کجی و آن کم و کاست

آن یکی میگفت: ازاینگونه وثاق
از برای چون تو مردی کی سزاست

وان دگر میگفت: اینسان کلبه‌ای
کی سزا و در خور استاد ماست

جملگی همراه گفتند : ای حکیم
این چنین خانه نه درخورد شماست

زانکه از تنگی و خـردی اندر آن کس نمیداند شدن از چپ براست
فیلسوف ازاین سخن خندید و گفت دوستان! این خرده گیریها خطاست
کاشکی ایـن کلبهٔ ناچیز مـن پرتوانستی شد از یـاران راست

قبل از ۱۳۰۲

میزان هوا

آن خامهٔ آبگینه بنگر کز سیمابش پر اندرون است
گرخون‌قلم زمشک‌ناب‌است این را زیبق بجای خون است
همواره چو خامه دردواتی درطشتك جیوه‌سر نگون است
بر دوسویش چهارچوبی است وان‌خامه‌در آن یکی‌ستون‌است
وز سر تا پای چار چوبه ارقامی بهر آزمون است
تا بنماید که طول سیماب در خامهٔ آبگینه چون است
از خشک و تری چرخ زیبق بی‌آرام است و بی‌سکون است
گر تر باشد هوا بـکاهد ور خشک‌شود هوا فزون‌است
احوال سپهر باز گوید جاسوس سپهر واژ گون است
در ری گـوید ترا ز بـاران ور ابر ببحر آسـکون است
میزان هواش نـام شد زانك مقیاس سپهر آبگون است
مـا را بهر انقلاب گردون او راهنما و رهنمون است
استـاد «تریچلی» بکرد این کاستاد صنایع و فنون است
تـاریخ ظهور این ز میلاد صاد وثا، غین وجیم ونون‌است

عمر و آرزو

بـا عمر چـو آرزو همـی سنجم این برسرخاك وآن بگردون‌است
عمرم بحساب نـاید از خـردی وانگه‌امل ازحساب بیرون است
آن ذره و این چو کوه‌الوند است آن‌قطره‌واین‌چورودجیحون‌است

گوهر و هنر

شنیدم «امازیس» فرعون مصر
بشاهان کشیده نبودش نژاد
بپیغاره گفتند تا بخردان
که این پست گوهر بشاهی مباد
کنام هژبران و ناچیز رنگ!
نشیمنگه باز و ناخوب خاد!
یکی طشت زر بود در معبدی
که خلق اندران پای شستند شاد
بفرمود شه تا از آن طشت زر
بتی ساخت دانشوری اوستاد
چو شد ساخته مردم از هر کنار
بر بت ستایش کنان ایستاد
زبان آوران را بفرمود شاه
که ای بازتان مانده در مشت باد
زطشتی که دروی بشستید پای
چسانتان خداوند گیهان بزاد؟
بگفتند زین پیشتر طشت بود
کنون جان «آمن» دراو درفتاد
بگفتا چو «آمن» بطشت پلید
ز فرو بزرگی خود بهره داد
مرا گرچه گوهر نباشد بلند
چرا میبرد گاه بخشش زیاد؟
چو طشتی بتغییر و تبدیل شکل
خدائی شود پاك و نیکو نهاد
چرا من چو ازراه رفتم بگاه
نباشم سزاوار دیهیم و داد؟
زخاك آید الماس و یاقوت و لعل
همان سنگ کزوی بر آرند لاد
چرا خلق از آن زینت یاره کرد
وزین یك بینیاد خانه نهاد؟

۱۲۹۸

کار

بهر کار و حرفت که پیش آیدت
دل و دستت اندر عمل گرم باد
اگر توسن ملك رام تو نیست
چه غم آهن اندر کفت نرم باد
چو کوشی و میری ترا فخر هست
چو خسبی و مانی ترا شرم باد
چه آزرم و ننگ ار بود پیشه خوار؟
ز عطلت ترا ننگ و آزرم باد

تأثیر سخن

بگوی آنچه پسندیده دانی و هر گز
گمان مدار که گفتار بی اثر گردد
ز بهر سود کسان گو نه بهر شهرت خویش
که قول بیغرضان در جهان سمر گردد
سخن چو سنگی باشد فکنده در شمری
کــه هر زمان اثر آن بزرگتر گردد

تاریخ

بسی شگفت بود کار آنکه از تــاریخ
حقایق مدنی یافتن هوس دارد
هزار طوطی شیرین سخن بدام آرد
ولی چو درنگری باد در قفس دارد
همی نگه نکند پیش پای را و مــدام
بعشق عهد سلف سر بباز پس دارد
رسید و بار سفر بست کاروان و هنوز
دو چشم بسته و دو گوش برجرس دارد
چوماهئی که بآب اندراست وقصهٔ آب
شنیدن آرزو از قول خار وخس دارد
بود بدورهٔ خویش آنچنان که پنداری
نه هیچ چیز ببیند نه هیچ کس دارد
همی بکوشد در آنچه نیست دسترسش
ولی نکــوشد در آنچه دسترس دارد

طبع بلهوس

بسا کسا که همی نالد و همی گرید
چو هیچ رنج ز چیز و غمی ز کس دارد
بشادمانی و خرسندی احتمال کند
مصائبی که از این طبع بلهوس دارد
همی بکوشد با آنچه نیست دسترسش
ولی نکوشد با اینکه دسترس دارد

مژدهٔ گویا

مژده دادند کــه گــویا آمد
سرور خیــل احبــا آمــد
بار دیگر ز پس چارده سال
سرور مــا بسر مــا آمد

برسر خستهٔ آسیب فراق
چون مسیحا بمداوا آمد

طایر قدس بدین باغ رسید
در یکدانه بدریا آمد

سفر او ز دعای رفقاست
نه خود آمد بخدایا آمد

آمد و . رفتن او خیر کناد
آنکه در هستی یکتا آمد

اخبار چمن

صبحدمی گفت مرا باغبان
زانچه بتان چمنی کرده‌اند

گفت هر آن خو که نهان داشتند
دوش بخلوت علنی کرده‌اند

قمریکان سرود خوان بوده‌اند
بلبلکان خوش سخنی کرده‌اند

چون ملك بحری فوارگان
شب همه شب آب تنی کرده‌اند

برگ درختان ز نسیم سحر
بر سر گل باد زنی کرده‌اند

در شکن دایره کردار موج
بچه بطان صف‌شکنی کرده‌اند

پیش هجوم سپه تند باد
ناروَنان پیلتنی کرده‌اند

گلبن چون طور و براو بلبلان
دعوی ربّ ارنی کرده‌اند

نیمشب از تابش با اختران
شکوفه‌ها ما و منی کرده‌اند

ز ژنده کرباس چناران باغ
پارچهٔ پیرهنی کرده‌اند

گفتی در رهگذر باد صبح
تودهٔ مشك ختنی کرده‌اند

بید بنان در بر ورزنده باد
ورزش و مشق بدنی کرده‌اند

اندیشهٔ ناپسند

همان دم که اندیشهٔ ناپسند
بمغز اندرت زاد راهش ببند

که از فکر بد بر دمد کار بد
چنان کز یکی دانه نخلی بلند

خیالی برآرد ز جانی دمار
شراری رساند بشهری گزند

فریب ظاهر

مشو فریفتهٔ ظاهر از نگاه نخست
چو یارخواهی از بهرخویش کردپسند

نگاه اول گویند «نظرة الحمقا» ست
بسا کسا که از این نظره اوفتاد ببند

پی خلاص ز تغلیط حس خود شاید
ز کوه خرد وسراب بزرگ گیری پند

میان دشت نگه کن در آفتاب تموز
که از بخارهوا نوردیده راست گزند

بسان قلزم ژرفی نمایدت صحرا
بسان تودهٔ خاکی نمایدت الوند

فریب دیده مخور زانکه چون شوی نزدیك
خطای دیده ببینی پس از نظارهٔ چند

بجای آب یکی شوره‌زار یابی گرم
که جان تشنه بر آن چون بر آتش است سپند

بجای تودهٔ خاکت عیان شود کوهی
که تیغهاش دل تیره ابر بشکافند

بسان موج سرابند مردم نادان
بسان کوه بلند است مرد دانشمند

که هرچه بیش شوی پیش در نظرت آید
یکی عظیم حقیر ویکی عظیم بلند[1]

پند

آن شنیدی که پایهٔ اخلاق
استوار است بر سر این پند :

« دیگران را بآرزوی مخواه
آنچه خود نیستی بدان خرسند»

پند دیگر ز من شنو که ترا
دور دارد ز هر هراس و گزند

« آنچه در دیگران بنپسندی
خویشتن را بدان صفت مپسند»

آئینهٔ جهان

روی جهان بپاکی آئینه سان بود
کز خوب وزشت ما همه دروی نشان بود

اندوهگین چو بنگری اندوهگین بود
ور شادمان در آن نگری شادمان بود

---

۱ - اقتباس از گفتار « ژان ژاك روسو »

گوزن

روزی گوزن خود را درآب دید
از عکس شاخ او را رخ بشکفید

زیرا که دید شاخش اندر مثل
باشدچنان دو شاخه ازمشک بید

شد شادمانه از آن زیبا دو شاخ
وز ساق پای او را غم شد پدید

نالید و گفت آوخ کاین ساقها
زینسان خدای لاغرچون آفرید !

آن دم که بود از پایش در فغان
ناگه سگان صیاد آنجا رسید

آن ساقهاش لختی او را رهاند
چندان که گشت درجنگل ناپدید

لیکن دو شاخ او را در دو درخت
پیچید و کرد از جانش نا امید

آمد شکارگر مرد از ره چو دیو
در دم گوزن را تن درخون کشید

آنچش بکشت بودی اورا عزیز
وانچش بکار آمد بودش پلید

ما را پلید باشد هرچه مفید
ما را عزیز باشد هر چه لذیذ[1]

زمان گذشته

بتجربت همه کس زین حقیقت آگاه است
که رسمهای کهن جاودان نمی‌پاید

ضرورت است که اوضاع روزگار قدیم
مقام خود بگذارد بآنکه میباید

شگفت بین که بشر برخلاف حکم زمان
بحفظ رسم کهن جان و تن بفرساید

کسی که خواهد روز گذشته را دریافت
چنان بود که شب و روز باد پیماید

چهار پرده

اندر گیتی چهار پرده‌ست
هرچند که پرده هست بسیار

این چار ولیك اصل کارند
دوزان بفکن دوزان نگهدار

آن دو که بیایدت فکندن
این است نکو بیاد بسپار

---

۱ - ترجمه از « لافونتن »

اول چو شدی حکم فرو گیر
پرده ز جنایت جفا کار
زین پرده نبات اجتماعی
محروم شود ز فیض انوار
دوم چو امیر نفس گشتی
بردار حجاب عجب و پندار
کاین پردهٔ کج‌نمای سازد
از دیدن راستیت بیزار
وآن دو که نگاه‌بایدت داشت
اول باشد حجاب اسرار
رازی که شود بپیش توفاش
تو پرده از آن مگیر زنهار
دوم ستری که داشت باید
برعیب خود است گاه گفتار
گر سر نهان خود نپوشی
دردیدهٔ همگنان شوی خوار
از گفتن یك نهفتنی راز
بس یار که گشته دشمن یار
از بهر دوام دوستی را
این پرده نگاهدار هموار

۱۲۹۸

پایدار

در محفلی ز مردم دانا مثل زدند
بهر مقاومت بحکایات بیشمار
گفتا یکی ز گفتهٔ «لافونتن» این سخن
کز روزگار پیشین مانده‌ست یادگار:
«روزی یکی درخت بلوط کهن بسال
گفتا بشاخه ای ز نی لاغر و نزار
کای بی‌ادب ترا چه هنرمندی است وزور
تا پشت من بروئی با عز و افتخار
هر باد نرم کز بر کهسار در رسد
تو پشت خم کنی بر آن باد بنده وار
گر از یسار تو گذرد بر یمین شوی
ور بر یمین رود تو شوی جانب یسار
لیکن هزار باد چو بر من گذر کند
برسان کوه مانم بر جای استوار
ناگاه تند بادی بر هر دو بر گذشت
همچون دمنده سیل‌خروشان بکوهسار
نی گشت خم بطاعت، لیکن بلوط پیر
کوشید و ماند خسته در آن دشت کارزار
وان شاخ نی دوباره برافراشت قد و ماند
بر پای تندرست و بی‌آسیب وکامگار»
چون قصه شد بپایان گفتا که همچو نی
باید کشید بار جفاهای روزگار
هر کس که همچونی نبرد بارجور چرخ
همچون بلوط چرخ برآرد از او دمار

گفتم: خلاف تست مرا رای وچون بلوط … هرگز نبود خواهم با جور برد بار
مردانه با حوادث گیتی کنم نبرد … همچون بلوط پیر گرانسنگ پایدار
گر چرخ بشکند تن من زان چه غم که اوست … بیهوش دستگاه و، منم شخص هوشیار
من برترم زچرخ بدین جان وهوش ورای … اندر مصاف او زچه باشم نژند و خوار
نی در مثل چو مردم سست جبان بود … کز هر کسی زبون شود، از هر خسی فکار
لیکن بلوط همچو هنرمند مردمان … مردانه اختیار کند مرگ بر فرار
آن زندگی گزید و شرف را بباد داد … وین کرد مرشرف را بر ذلت اختیار
عار است، جاودانه یکی نار جانگزای … خرم کسی که مرگ گزینند بجای عار
با اختلاف قافیه این بیت خوش سرود … مسعود آن ادیب و امیر بزرگوار
«گر بر سرم بگردد چون آسیا فلك … برجای خود بمانم چون قطب برقرار»

۱۳۰۱

عیب

نبینی جز خود وخود را نبینی … که از تو نیست کس همچون تو مستور
بچشم دیگران بین عیب خود را … که چشم تو بود از عیب خود کور

سعی وامید

ز کرم پیله یکی پند گیر کز کوشش … بچرخ برشود از بند رشته‌های دراز
تو نیز هیچ تن آسان مشو که سعی و امید … دوشهپر است که آسان کندترا پرواز

یادگار

بر تن تازه نهالی کنده شد … یادگاری از سر یك تیغ تیز:
«یاد آن ساعت که چون زلفین یار … باد عنبر سای بود و مشك بیز»
چون بر آن بگذشت بس صیف وشتا … فصلهای سبزه خیز و برگ ریز
از عطای ابر و باد و آفتاب … در بهاران گاه نشو و رستخیز

وز فشار برف و یخ بندان سخت
در زمستان فصل پر شور و ستیز

شد ستبرآن را حریرین برگ و پوست !
شد ستبر آن یادگار خرد نیز

همچنان گردد بقلب با وفا
یادگار عشق یاران عزیز !

گزافهای قدیم

ای ز سودای خام آتش تیز
وز تعصب هزار شور انگیز

پای بند گزافهای قدیم
دوستدار دروغهای عزیز

بند بر پای مرغ عقل منه
خاك درچشم هوش ورای مریز

بخرافات چون خسان مگرای
وزحقایق چوابلهان مگریز

تا یقین بر تو چهره بنماید
شك کن اندر درستی هرچیز

گر بخوانند مدح تومفریب
ور بگویند عیب تو مستیز

در پذیرفتن رسوم کهن
بی محابا مباش و بی پرهیز

هرچه یابی بچشم عقل بسنج
هم بغربال احتیاط ببیز

رسمی ار مرد بر میانگیزش
کار یزدان شناس رستاخیز

رسمها راچو مردمان جانی است
که پس ازمرگ باز ناید نیز

پند های گذشتگان بپذیر
واندراندیشه‌های خویش آمیز

سخنان مرا اگر بخرد
راست آمدز گوش جان آویز

محاسبهٔ عمر

چو عمر صفحهٔ پنجاه سالگی بگشود
در او پیامی دیدم نوشته عبرت خیز

که ای زمانه مرا باتوشد زمان شمار
ازاین محاسبه دیگر نباشدم پرهیز

ربودم آنچه لطیف و عزیز بود زعمر
بمکروحیلت ودستان وزرق ودستاویز

کنون بجز کهن وشوخگن بجای نماند
زچیزهای لطیف و زچیزهای عزیز

چنانکه گر بستانی و ژرف در نگری
بجای چیز نیابی تو غیر سایهٔ چیز

محکم و ساده

پاپی از پاپها که در همه عمر
علم پرور بد و هنرانگیز
خواست تا معبدی نگار کند
بنکوئی چو مشکوی پرویز
گفت تا هر نگارگر نقشی
کرده نزدیک او فرستد تیز
تا یکایک نگه کند بصور
زان یکی نقشگر کند تمییز
هر که را نقش بود نیکوتر
بگمارد بر آن بنای عزیز
لاجرم هر یک از نگارگران
که هنرمند بود و رنگ آمیز
از پس رنج و دقت بسیار
صورتی کرد خوب و عشرت خیز
پاپ روزی بدید نقاشی
که ز دیدار او کند پرهیز
گفت بشتاب ونقش خویش بیار
هر چه داری بروی دایره ریز
مرد دانا یکی قلم برداشت
چون بدانست نیست راه گریز
پنج و شش دایره کشید بدست
که بپرگار کس نکرد آن چیز
خواجه حیران شد و بسش بنواخت
خدمت او را سپرد و نعمت نیز
گفت کار اینچنین مرا شاید
نه برنگ و نگار و دست آویز
محکم وساده شعر گوی، رشید!
که نیرزد جز این بنیم پشیز.

مکن ما را فراموش

یکی دلداده با دلدار طناز
بدشت اندر همی شد دوش بادوش
براه اندر مگر شطی خروشان
پدید آمد همه موج و همه جوش
پلنگ از بانگ رعدش گشته بی‌تاب
نهنگ از تاب موجش رفته ازهوش
گلی زیبا پدید آمد بر آن آب
فشرده دیو امواجش در آغوش
بگفت آن شوخ: «کاش این گل مرا بود
که زینت دادمی از وی برودوش»!

در آب افکند عـاشق خویشتن را
همان نا گشته یار از گفت خاموش

چو آن گل را پس از رنج فراوان
بـدست آورد ازوشد طـاقت و توش

سوی یارش فکند و گفت و جانداد
«بگیراین گل مکن مارافراموش»!

تکیه برغیر

زخویش جوی اگرکام دل همیجوئی
که قدر نفس عزیزاست و آبروی شریف

ستاره بی نظر و چرخ بی اثر میدان
جهان مبارزوخلق جهان عزیم و حریف

نعیم دهـر غنا یم شنـاس نی صدقات
فراخنای جهان را مصاف دان نه مضیف

چنارشو نه کدو بن که درفتی از پای
چورفت نوبت صیف وفرارسید خریف

چرا نبالی برخویش چون چنار قوی
چرا بپیچی برغیر چون کدوی نحیف

که هیچ چیز کسان راچنان ضعیف نکرد
که تکیه کردن برغیرخویش کرد ضعیف

شك

راز زمین و سر نهانخانهٔ فلك
دانسته شد بقوت اندیشه یک بیك

گردون سپرده شد بپرآسمان نورد
دریا گذاره شد بپی آهنین سمك

اجزای ذره‌های بسایط گشاده شد
اعراض عنصری زجواهرشدند فك

راز گذشتگان بدرافتاد ازطلسم
نقدستارگان زده شد پاك برمحك

شد رام وسرفکنده بدرگاه آدمی
آن قوه‌ای که هیچ نمیگیردش بتك

شداهرمن تباه وسیه‌روز گشت دیو
غول ازجهان بدرشدوعفریت قدهلك

از دفتر زمین و زالواح آسمان
بس نقطه‌های جهل که یك یك شدند حك

بگشاد آدمی همه‌حصنی بدست علم
جز حصن شك که علم ندارد کلیدشك

پیکی است درنهان که هم او دارد آن کلید
«ای پیك پی خجسته چه نامی فدیت لك»!

خنده و گریه

بمقتضای جوانی بسی بخندیدم
که ذوق دردندانستم و حلاوت اشك
کنون‌چو یاد کنم زان‌تباه گشته‌زمان
روان شود بندامت مرا زدیده سرشك
اگر جهان همه خندان وشادکام بود
قسم بگریه کز آن‌خنده‌ام نیاید رشك
که خنده دردی باشد زفرط بیدردی
ولیك گریه‌جراحات‌روح راست‌پزشك

پشم گوسفند

من قطعهٔ پشم گوسفندم
بردار مرا ز خاك نمناك
مگذار که بادها برندم
پیچند بگرد سنگ وخاشاك
بر هیئت زار و مستمندم
امروز مبین چنین تو بیباك
میدان که بود خواص چندم
افزون ز خواص نخله و تاك
گر تابندم، مهین کمندم
و اندرپس‌زین اسب، فتراك
گر بافندم، به از پرندم
گر دوزندم قبای چالاك
گه رشتهٔ خیمهٔ بلندم
گه قالی نغز و مسند پاك
نزد همه قوم دلپسندم
الا بر توکه برسرت خاك!
چون خارجیان هوشمندم
سازند بدل بنغز پوشاك
برگشته بریش تو بخندم!
آیم بر تو بعجز؟ حاشاك!
دانائی و تربیت کشندم
از خاك سیه بسوی افلاك
نشگفت اگر چنین کنندم
تریاق شود بصنع تریاك
پشمش مشمر، نیوش پندم
اندر پی علم باش و ادراك

۱۲۹۷

استواری

دیدی آن گشن و استوار درخت
با شکیب و قرار وطاقت و سنگ

در بهاران چو از بر کهسار
سیل سویش همی کند آهنگ
همچنان اژدهای سر بنشیب
بر کند پیش راه سنگ بچنگ
چون کمان گرد او فرو گیرد
او بماند بسان تیر خدنگ
سیل از این خیرگی و ستواری
خشم گیرد بسان شرزه پلنگ
همچو دیوانگان برآرد کف
از فزونی غریو و بانگ و غرنگ
آخرالامر ره بگرداند
سر بزیر افکند ز عار و زننگ
آدمی زاده نیست کم ز درخت
غم گیتی فزون ز سیل بجنگ
گر بیاموخت نم ز سیل شتاب
من بیاموزم از درخت درنگ
من نهنگم اگر که غم بحراست
نگریزد ز موج بحر نهنگ!

آئینهٔ اخلاق

مجوی عزلت و بانیك و بدهمی آمیز
که مردم آینهٔ مردم است درهر حال
از آن خصال که درخویشتن نهان داری
همیشه یابی درطبع دیگران تمثال
چو آن سیاه مشو کاندر آینه رخ خویش
بدید و بشکست آئینه را از شرم مثال.

عنکبوت و کرم ابریشم

عنکبوتی بکرم ابریشم
گفت ای کرده راه صنعت گم
تو بسالی نمی توانی رشت
طول یك شبر و وزن ده گندم
من بروز و شبی فرو پوشم
سقف و دیوار خانه و طارم
رشته هایم بر آسمانهٔ کاخ
کهکشانها نماید و انجم
لیك با این صنایع و فرهنگ
مردم از من رمد چو از کژدم
گفت چون تار من گرانمایه ست
زان گرانمایه ام بر مردم
تار تو گر طراز دیوار است
تار من همسر خز و قاقم

کار نیکو کن ار چه دیر کنی
گر بپنجم نشد بپنجاهم

جامه را تا که نیك یابد رنگ
رنگرز دیرتر کشد از خم

از کمی شد گرانبها صندل
وز فزونی‌است کم بها هیزم

آب شیرین اگرچه یك قطره
تشنه را به بود ز صد قلزم

سالها «میکل آنژ» رنج کشید
تا کند نقش معبدی در«رم»

لیك سالی دویست گرمابه
نقش کردند در ری و در قم

شعر کم گوی‌ونغز گوی،رشید!
بشنو پند کرم ابریشم

(اقتباس ازلافونتن)

درد پای

بزرگوارا پیکی کنم زخامهٔ خویش
که با تو شرح دهد ناله‌های منظومم

زدرد پای ننالم که ماندم ازرفتار
ازان بنالم کز خدمت تو محرومم

شکسته بالم و پرواز نیست مقدورم
ببسته پایم و تقصیر نیست معلومم

اگر بسوز بگریم بروزوشب نه عجب
که‌همچوشمع گرفته‌ست پای‌درمومم

بسان سایهٔ شمعم ستاده بر یك پای
وگر بجنبد پایم چو سایه معدومم

بروز، جنگ کنم باسیاه‌طالع‌خویش
بشب عتاب بود با ستارهٔ شومم

که چند مانم در کنجی‌ازخلایق‌دور
بحیله قوت بچنگ‌آورم مگر بومم

زخط‌خویش که‌پازهر دردمندان‌است
مرا فرست کزین درد پای مسمومم

مگرنشاط کند باز قلب محزونم
مگرکه شاد شود بازجان مهمومم

نوروز ۱۳۰۷

گفتگوی تلفنی

بیانگ آمد تلیفن بامدادان
بآئینی که دل شد شاد وخندان

گرفتم دامن گوشی بد وچنگ
چو دامان کریمان مستمندان

بگفتم: «کیستی و از کجائی؟
که‌جانبخش‌است آوایت، بیزدان!»

دراول نام خود پوشیده میداشت
ز طنازی نمی‌آمد بمیدان

درآخر گفت: «من، محمود فرخ
که‌میجستی‌مرا چندین وچندان!»

چو بشنیدم زشادی جستم ازجای
چنانچون بر جهد آتش زسندان

بدو گفتم که: «فرخ گشت ومحمود
مرا روز از تو، ای یارسخندان

بجان تو! که اندر فرقت تو
فراخای جهانم بود زندان

بیاد آن لب و دندان گزیدم
فراوان پشت‌دست ولب بدندان

همی گفتم، زهجرانت شب وروز،
الهی عاقبت محمود گردان!»

آذر ۱۳۲۶

یقین

ای دل بسی شکار بجست از کمند تو
بس کن زهرزه تاختن اندر کمین نشین

تاچون حباب محو نگردی زموج شك
همچون صدف بقعر محیط یمین نشین.

کتابخانه

ای کان خرد، ای کتابخانه!
جز در تو نیم هیچ شادمانه

در گلشن تو برگزیده پیوست
افکار بزرگان آشیانه

احساس دو صد دل بگنج تو در
اندیشهٔ صد سر بهر کرانه

هر دم که بیابم مرخویشتن را
بر تیر مصائب شده نشانه

نزدیك توأم خوش پناهگاهی است
از کین و جفا و غم زمانه

جانها نگرم در هر شاخسارت
جانم را فرستم در آن میانه

گیتی و شکنج روان گزایش
در چشم من آید همه فسانه

خوشبخت کسی کو حیات خود را
در تو بگذارد بجاودانه.

هندوانه

الا ای گرفتار چنگ زمانه — منال ازفشارش چنین جاودانه
پی آزمایش بود این فشردن — ندانم که‌این نکته دانی‌تو، یانه؟
که تانفشرندش بدودست‌محکم — ندانند خوب و بد هندوانه!

جواب نامه[1]

آن نامهٔ فرخ همایون‌فرجام — چون فرهما ز در درآمد، آری!
«پاریس» بهشت بود لیکن بی تو — زان‌خلد برین دلم‌سرآمد، آری!
زان دختروزان پسر که نام‌آوردی — مانده پسران ودختر آمد، آری!
همچون ملك عتید[2] بر شانهٔ من — درهرجا دست همسر آمد، آری!
گردید هزینه‌ام چو جور تو زیاد — چون بدجهٔ ملك‌شددرآمد، آری!
مانند حساب مملکت خرج رشید — ازعایدیش فزون‌تر آمد، آری!
مسکین دل من دو ساله ایام فراق — با صد سالش برابر آمد، آری!
چون زر خلاص در وفای فرخ — از بوتهٔ امتحان برآمد، آری!

۲۴ آذر ۱۳۲۶

بیداد

بصحرائی گلی رست و بپژمرد — که فصلی سخت بود وخشکسالی

۱- ازآقای محمود فرخ برشید یاسمی:

چندی که، رشید! ماندی‌اندرپاریس — زانجای چومن دلت سرآمد یا نه؟
با عائلهٔ زیاد تعدیلی داشت — بهر تو، هزینه ودرآمد یا نه؟
اندر پی دختران مهرو همه جای — همراه تو پاك همسر آمد یا نه؟
«مینا»ی رشید فاضل زیبایت — از آنچه که بد خوبتر آمد یا نه؟
در مدرسه ازتمام اقران گشتند — «هوشنگ» و «سیاوشت» سرآمدیانه؟
آن راهنمای‌من گمراه «مکی» — از عهدهٔ امتحان برآمد یا نه؟

۵ آذر ۱۳۲۶

۲- آماده وحاضر.

هوا از خشك مغزی همچو دودی زمین از سخت‌روئی چون سفالی
غبار آلوده گیتی چون مصافی دم آغشته افق همچون قتالی
نه باریدی بر او گریان سحابی نه بگذشتی بر او باد شمالی
قدش کوته شده چون قد طفلی رخش پرچین شده چون روی‌زالی
همه برگش زبی آبی چون فلسی همه شاخش ز باریکی چو نالی
نشسته منتظر شاید که ابری بر او ریزد بلطف اشك زلالی
بر آمد از افق ابری سیه فام بشرقش بالی و در غرب بالی
تبه مغزش چو شخص مالداری سیه رویش چو مرد بد فعالی
بغریدی ز کبر و تیره‌رائی چو شیری در پی پویان غزالی
چنان کارد بسوی شهربندی بنخوت قرص نانی کوتوالی
چو دید آن ابر را گل بانگ برداشت که رحمی بر ضعیفی تیره حالی
شنید این ناله ابر و روی برتافت که او را زان سخن آمد ملالی
کجا رحم آورد بالانشینی بسختی دیدهٔ صف النعالی
نمی بینی چو درویشی بنالد چسان خندد بر او صاحب جلالی!
سوی مرز دگر آمد از آن دشت که بد سیراب باغی بی مثالی
در آن جاری زهر سو جویباری از آن بالنده هر جانب نهالی
سپهرش کرده هر روزی نگاری نسیمش داده هر ساعت صقالی
فرو بارید سیلابی بر آن باغ که بود او را زشادابی کمالی
بمرد آن گل ز بی آبی بصحرا بماند آن ابر نادان را وبالی [۱].

یك نظر

گیتی بچشمم اندرهمچون بهشت بود از رنگ وبوی وشادی و امید و خرمی
این مرغ دل که غفلت و کبراست بال او از شوق یك دقیقه نیاسود بر زمی

---

(۱) اقتباس از مضامین اروپائی

یك روز از دریچه بباغی نظر فکند
زان روز باز بال و پرش بگسلد همی

آن باغ همچوزهره بچشمش زروشنی است
وین روزگار چون چه بابل ز مظلمی

نه شادئی تواند دادن بدو امید
نه همدمی تواند کردنش همدمی

گوئی جهان بمرد و بشد جان کاینات
وز آدمی نماند بجز طیف آدمی

ای کاش دیده ماندی محروم از آن نگاه
یا میشدی نصیبش تشریف محرمی !

چند رباعی

رسم کهن

هر رسم که یادگار دیرینهٔ ماست
آن را نتوان مطیع شد بی کم و کاست

آن چیز که با خرد نمیآید راست
ور گفتهٔ مؤبد است نتوانش خواست.

فردا

ای میوهٔ زندگی که نامت فرداست
کی دست دهی که جانم از هجر تو کاست

مانا که از آن سوی زمان است و مکان
جای تو که هرچه میروم ناپیداست.

افسانهٔ شوق

شیرینی گفتار تو تقریری نیست
زیبائی رخسار تو تصویری نیست

افسانهٔ شوق ما و بی‌مهری تو
خوابی است ولیك خواب تعبیری نیست.

نسیم آشنائی

جان از تو نسیم آشنائی جوید
تاریك دل از تو روشنائی جوید
بیچاره کسی که بستهٔ بندتو نیست
وان کس که ز بندتو رهائی جوید.

قرار جهان

در دایرهٔ جهان بی صبر و قرار
آرام و سکون طبع نبندد هشیار
یا برشدنی است، یا فرود آمدنی
چیزی که بیفزود بکاهد ناچار.

۱۵ - اردیبهشت ۱۳۰۷

تهمت زندگانی

عمری ز پی خیال بیهوده شدیم
سودی نگرفته زود فرسوده شدیم
از جام حیات لب نیالوده هنوز
از تهمت زندگانی آلوده شدیم.

سرگذشت

فرسودهٔ روزگار بدخواه شدیم
نایافته ره بدوست، گمراه شدیم
جز ناله نصیبی از جهان نگرفتیم
با اشك بیامدیم و با آه شدیم!

مثنویها

بیشه

بیشه در فصل خزان زیباتر است
زان که هر برگش برنگ دیگر است

سبز و سرخ و آبی و زرد و کبود
بافته در یکدگر چون تار و پود

رنگها آمیخته هفتاد گون
زان میان بس نقش آورده برون

هر درختی زیر خود گسترده فرش
وین عجب کز خود برون آورده فرش

برگها افتاده بستر ساخته
زیورش از لعل و گوهر ساخته

گر خزان مرگ است چه زیباست مرگ!
کاشکی هر ساعتی! اینجاست مرگ!

شد نصیبم گردش آنجا روز چند
گردشی بر فرش دیبا و پرند

گردشی با فکرها آمیخته
هر قدم اندیشه ها انگیخته

در سرم از رنگ رنگ اندیشه ها
بود چون در برگریزان بیشه ها

این دو بیشه یك نهان و یك عیان
اتحادی یافتندی آنچنان

که ندانستم در آن آشفته حال
برگ را از فکر و گل را از خیال

صورت اشجار برگ سرخ و زرد
با تصاویر خیالی در نبرد

هر خیالی کرده در شاخی مقر
هر درختی در خیالی مستقر

از تجسم و هم همچون شاخ سخت
و ز تجرد گشته چون وهمی درخت

معنویت یافته جسمانیان
باز جسمیت همه روحانیان

در چنان حالی کجا باشد عجب
گر درخت و سنگ بگشایند لب

ناگهان شمشاد را دیدم ز دور
جامه کرده زرد از باد دبور

از خزان او مرا حیرت گرفت
سبز بودی سال و مه پیراهنت
هر درختی روی کردی سرخ وزرد
تز خزانت بیم و تز فصل شتا
گفت شمشاد: «این نه خود برگ من است
رشك بردند این حریفان درحریف
در خزانم جامهٔ اردیبهشت
جامه های ژنده بر من ریختند
هر یك از این برگهای دلق من
تا چرا چون دیگران عریان نیم
هر کسی همرنگ خود خواهد همه
میدهد هر کس ز دانائی خویش
بر یقینها بسته ننگ ریبها
نقص بر کامل، قباحت برجمیل
این بلوط و زیزفون و این چنار
بیشه را پوشانده از پژمرده برگ
سبزی و شادابی برگ لطیف
لاجرم از عیب خود برما تنند
چون بجنبد تند تر لختی نسیم
عاریتها گرچه باشد بسته سخت
پاك از تهمت برآید جان پاك
پس تحمل میکنم این بار را
تا بگاه واپسین دم هر درخت
شاد و خرم کاین غنیمت برده‌اند

گفتم اورا: «کاین چه حالست، ای شگفت!
گرچه خفتی برف در پیرامنت
تو بیك سان مانده چون مردان مرد
خرم و سر سبز مانده فصلها»
این ز تشریف حسود دشمن است
چون مرا دیدند در رخت شریف
بس گران آمد بر این یاران زشت
مردگان بر زندگان آویختند
هست چنگی از حسد بر حلق من
پیش باد مهرگان لرزان نیم!
تا نباشد امتیازی در رمه
نیکنامی یا که رسوائی خویش
عیبها آرند بر بی‌عیبها
تا شود هر زشت نیکو را عدیل
گشته عریان از خلاع نو بهار
هر طرف گسترده گورستان مرگ
دید نتوانند از ما در خریف
ظاهراً ما را بشکل خود کنند
خود بریزد پاره پاره این گلیم
خود فرو پاشد چو اوراق درخت
همچو آب چشمهٔ روشن ز خاك
تا مگر خرسند سازم یار را
جان سپارد از خیالی نیکبخت
گاه مردن بر سر ما مرده‌اند!»

۱۶ تیر ۱۳۱۹

آغاز شاعری

حضرت آدم نخستین شاعر است
باورت گر نیست شعرش حاضر است

اوست کز گفتار دلبند فصیح
گفت: «وجه‌الارض مغبر قبیح»

تا نگوئی از چه لفظش تازی است
کاین سخن هم آیت اعجازی است

«علم‌الاسماء» بود آن خوب کیش
هر زبانی را بدانستی ز پیش

پیش از آنکه «یعرب قحطان» بزاد
داشت آدم گفتهٔ تازی بیاد

بگذر از ایراد لفظ، ای مرد هوش!
سوی معنی یك زمان میدار گوش

چون فروشد از بهشت جاودان
گشت زندانی در این تاری مکان

پهن میدان زمین زندان شدش
هر گلی در چشم دل پیکان شدش

از نسیم او را روان آزرده شد
و ز غم یاران دلش پژمرده شد

زان پشیمانی که جنت را بهشت
دوزخی بودش زمین چون بهشت

داغ هابیلش دلی چون لاله داد
در دمی اندوه سیصد ساله داد

روز تا شب در کنار بیشه‌ای
چون درختان داشت محکم ریشه‌ای

از پشیمانی نجنبیدی ز جای
ناله ها کردی و گفتی: «ای خدای

بهر یك گندم دو صد خروار غم
با چنین پشت دو تائی چون برم

کاش اکنون کز بهشتم رانده‌ای
در بن این خاکدان بنشانده‌ای

گاه گاهی همچو این پرند گان
میتوانستم شدن بر آسمان

چون کبوتر بالها بگشادمی
هر غم و رنجی ببادی داد می

خود همین پرواز بر چرخ کبود
از بهشتم یادگاری نغز بود

عقل در گوش دلم گوید براز
چون بهشتت نیست با برزخ بساز

چون نباشد جنت‌المأوی مرا
همچو مرغان ساز شهپر وا مرا»

ناگهان آمد خطابی خوب و راست:
«کانچه گندمخوار باشد خاك راست!

تن که گشت از خوردن گندم ثقیل
کی بیابد جانب گردون سبیل

لیك چون شد پاك، جانت از ندم
بر فلك گاهی تواند زد قدم

میدهم جان پشیمان را دو بال
تا بپرد گاه گاهی در خیال

کردگارش داد طبع شاعری
تا کند جان را ببالا رهبری

چون بپرواز آورد آن بال و پر
گردد از اندوه گیتی بیخبر

از همه میراثهای بوالبشر
هست این دو بال شاعر خوبتر

زآنکه جانهارا از این زندان زشت
میکشاند تا بدهلیز بهشت.

پائیز ۱۳۱۴

خنده

بس بگشتم در جهان از هر دری
چون لب خندان ندیدم منظری

خنده یارب از کدامین عالم است
کزوی این پژمرده عالم خرم است

چونکه بگشاید کسی از خنده لب
آفتاب آید برون گوئی بشب

از نسیم جنت و بوی بهشت
خنده را گوئی مگر باشد سرشت

غمزدای و جانفروز و رنجکاه
خرمی بخش روان از یك نگاه

خنده الحق ازجهان دیگر است
آن جهان که خالی از شور و شر است

از صفای محض و عین خرمی
این نشان مانده‌ست بهر آدمی

تا چو بهر خنده لب را کرد باز
از حقیقت پرتو افتد در مجاز

خنده زآن رو دلفریب و جاذب است
که فروغ صادقی در کاذب است

صبح صادق بین که چون لب کرد باز
باب بهجت بر رخ شب کرد باز

خندهٔ او از جهانی روشن است
یار یزدان دشمن اهریمن است

شب بدریا کشتی گم کرده راه
میرود هر سوی در آب سیاه

موجها بیند دهان چون اژدران
ابرها بیند پلاسین معجران

تیغ برق و کوس رعد و دام موج
حمله‌ور در وی نهنگان فوج فوج

هر کجا روی آورد مرگ است مرگ
نیست سودش از فزونی زاد و برگ

هر زمان گوید دریغا ساحلی
کاندر آن پائی برفتی در گلی

گوئیا در این شب تاریك و تنگ
گشت ساحل غرقه در کام نهنگ

ناگهان خندان شود «فاری» زدور / وان دژم دریا شود خرم ز نور
ساحل افروزد چراغ خنده‌ای / چون بروی مرده چشم زنده‌ای
کشتی گم کرده ره شادان شود / خنده بیند لاجرم خندان شود.

تیر ۱۳۱۱

غبار پندار

خادمی داریم بی عقل و تمیز / کار او تکرار و گفتارش ستیز
خانه میروبد بجاروب دراز / روزنی از پنجره ناکرده باز
زیر جارویش بروزی یك دو بار / در فضای خانه برخیزد غبار
گرچه او دائم کند هر چیزپاك / نیست چیزی عاری از روپوش خاك
بر کتاب و جامه ومظروف و ظرف / گرد بینی چون زمستان روز برف
من بحیرت مانده زین ادراك خام / بانگ بر خادم زنم هر صبح و شام
کاین نه رسم و راه خانه رفتن است / این چو طفلان خاکدان آشفتن است
دوش از این فکرت بماندم بی و سن / ناگهان بانگی گذشت از گوش من
کای غبار آلوده از پندار خویش / همچو کار او نگر هر کار خویش
نیستی ز آن خادمك هشیارتر / سوی راه راست رهبردارتر
هرچه میروبی نشنید بر سرت / که فرو بسته‌ست از هر سو درت
هرچه خواهی، هرچه جوئی یا کنی / خاکدانی چند را بر هم زنی
چون ندارد هیچیك راه فرار / باز گردد سوی تو همچون غبار
کار وخواهش از تو خیزد لاجرم / بر تو بنشیند دگر جف القلم
دور باشد کس برون ناید ز دور / خاصه در زی کش نه پایاب ونه غور
چنبره‌ست این هستی بر بسته در / پای آن‌را کس نمیداند ز سر
گر رهائی خواهی از این چنبره / باز کن سوی فضائی پنجره
جستن این مخرج آمد ناگزیر / خواه او را زود جوی و خواه دیر

دیماه ۱۳۱۹

مکرها

پیر مردی عمر او هفتاد و پنج
پای تا سر ضعف و بیماری و رنج

جمله اعضا از نزاری چون ملخ
آبرو ریزان فروشد آب و یخ

کوزه‌ای سنگین‌تر از بار حیات
میکشد بر دوش تا روز وفات

جامی اندر دست سقائی کند
پیش سختیها شکیبائی کند

چون نیارد خرج روزانه بدست
پای خود لرزان کند چون پای مست

خویشتن را ناگهانی بفکند
کوزهٔ خود چون دل خود بشکند

زان سپس پیش پراکنده سفال
آه و زاری سر کند آشفته حال:

«کای دریغا کوزهٔ خندان من!
شادی و امید و آب و نان من!

ای دل من از شکستت ریز ریز
بی تو در جانم فتاده رستخیز

کاشکی جان از تنم بیرون شدی
پیشتر زان دم که تو وارون شدی

کاشکی این کاسهٔ سر میشکست
کاشکی این بند هستی میگسست!

بی‌تو چون آب آرم و چون نان برم
بی‌تو چون از رنج و سختی جان برم؟»

مردمان چون حال او را بنگرند
مبلغی پیشش نهاده بگذرند

روز دیگر کوزه‌ای دیگر خرد
روی سوی کوی دیگر آورد!..

هست مرغی مرغ سقا نام او
نیم مشکی آب گیرد کام او

بر گشاید کام و بربندد نفس
تا که گرد آید بر او مور و مگس

ناشده آن تشنگان از آب سیر
بسته گردد رخنهٔ آن آبگیر

ماند این سقا و آن سقا بهم
در فریب و در ریا بی بیش و کم

خیر را دام و کمند شر کنند
زشت را از خوبها زیور کنند.

هست مکر این پریشان مرد پیر
عکسی از آن مکرهای بینظیر

مکرهائی خاندانها سوخته
نام تقوی بر سر آن دوخته

ای بسا سقای زهرآلوده جام
در ره خوشباوران افکنده دام

جامه پیش ساده لوحان میدرند
روزی از خوشباوریها میخورند!

فروردین ۱۳۰۷

سوزن معشوق

یاد باد آن روز کزراهی نهان
آمدم در خانهٔ تو ناگهان

تو نشسته جامه ای میدوختی
وز تغافل جان من میسوختی

گردنی خم کرده چون چوگان عاج
زیر بار گیسوئی عنبر مزاج

راست گفتی روز در شب خفته است
روشنی در تیرگی بنهفته است

گشت خم آن قامت بالیده ات
زیر مژگانها نهفته دیده ات

نیم خفته نرگس شهلا بناز
غنچه‌وش درمهد، مژگان دراز

پرنیانی برسر و زانوی تو
زیرانگشتان چون جادوی تو

رشته و سوزن در آن بردی بکار
بر کشیدی ناله ها زان پود وتار

اندرانگشتان تو انگشتری
میدرخشیدی چو ماه و مشتری

ازلطافت جامه بودی همچو آب
وان نگین دروی فروغ ماهتاب

پرتوی کز آن نگین برخاستی
خانهٔ تاریك جان آراستی

چون شدی‌دستت بزیر پرنیان
ماه گفتی گشت در ابری نهان

بازچون سوزن کشیدی از پرند
مه بر آوردی سر از ابر نژند

کس ندانستی زچالاکی دست
راستی‌رارشته‌ای درسوزن است

چون سر سوزن بجامه در شدی
آه سوزان از دل من برشدی

دل همیگفتی که‌کاش‌این نوك تیر
مرمرا میدوختی جای حریر

کاشکی این رشته ازمن میگذشت
همچواین جامه مرادر مینوشت

کاش‌چون‌این جامه رویش‌دیدمی
هرزمانی دست او بوسید می

تو نشسته ، من ستاده پشت سر
توزحال من، من‌ازخود بیخبر

تو بخود مشغول و من مشغول تو
بسته دل در طرهٔ مرغول تو

مست گشته زان هنر پاتا بسر
زمزمه میکردی از ذوق هنر

زان دهان همچوچشم سوزنی
رشته‌های نغمه جستی روزنی

چون برون جستی از آن‌مزمار تنگ
راست بردلها نشستی چون‌خدنگ

من از آن آهنگها مجنون شدم
سوزن آسا من ز خود بیرون شدم

رشتهٔ تدبیر من بگسست پاك
جامهٔ صبر و شکیبم گشت چاك

در ربودم بوسه ای از گردنت
ای فدای جستن و آشفتنت !

گرچه مردم از نهیب خشم تو
زنده گشتم چون بدیدم چشم تو

۱۳ تیر ۱۳۱۹

نیش و نوش

شد روان «عزام» از مصر گزین
تا بنیشابور در ایران زمین

خواست تا عطار را بوسد مزار
زان که او را بود دیرین خواستار

شد نخست آنجا که خیام آرمید
هر طرف جشنی و بزم می تازه دید

از همه سر بانگ نوشانوش بود
دل بسی از تاب می درجوش بود

گفت عزام : «این بساط نوش و ناز
ترك کن ، ای دل ! سوی عطار تاز»

روی در صحرا نهاد آن مرد راه
بقعه‌ای دید و دراو سنگی سیاه

بوسه زد عطار را بر آستان
طوفها کرد اندر آن فرخ مکان

ناگهان نالید و گفتا بیقرار :
« کز یکی زنبور شد دستم فکار»

پاسخی گفتش که «ای دانای مصر
ای درخشان گوهر دریای مصر !

نیش عطار است این زنبور نیست
گر تحمل میکنی زو دور نیست

نیش عطار است بهر آگهی
که نباشد نوشی از نیشی تهی

یار خواهی سعیها بایدت کرد
نوش جوئی نیشها بایدت خورد

گر ترا خیام نوشین کرد کام
نیش عطارت بسی به ، ای عزام!

آنکه نیش آرد؛ ترا آگه کند
آنکه نوش آرد، ترا گمره کند

نیش بیداری دهد از غافلی
نوش بیزاری دهد از عاقلی »

ناگهان در گوش جا هازان مزار
بانگی آمد بس فصیح و آشکار

« کای وجودت با عدم آمیخته
لذت تو با الم آمیخته ! »

رنجها

رنجها آموزگاران دلند — هر کمالی را نخستین منزلند

کودک اول چونکه دیده برگشود — آینهٔ ادراک او بی‌زنگ بود

همچو آب صافی اندر برکه‌ای — نه در او تشویشی و نه حرکه‌ای

پس بهر رنجی زچیزی کرد یاد — تا چنین شد در همه‌کار اوستاد

اولین بارش چو سنگی پا بخست — گشت واقف که مر او را پای هست

پس چو انگشتش شد از آتش فکار — نیک آگه شد که هست انگشت‌دار

چشم را بشناخت اززاری چشم — لذت خفتن ز بیداری چشم

موی را نشناخت تا از شانه‌ای — زو نشد برکنده از بن دانه‌ای

تا ز بی‌شیری نشد نالان شبی — لذت سیری ندانست آن صبی

او ندانستی که در هرسینه‌ای — هست عضوی صاف چون آئینه‌ای

کزغم و از کینه گردد تیره فام — وزد گر گونیش باشد قلب نام

گشت روزی پیش مادر تندخوی — مادرش زد ناگهان بانگی بروی

سرخ شد چون آتشی رخساره‌اش — خون بجوش آمد از آن بیغاره‌اش

ناگهان در سینه زیر پیرهن — چیز کی جنبنده دید آن ممتحن

نام پرسید و بگفتندش دل است — ای بسامردم که ازدل غافل است

همچنین بسیار چیز آرد بدست — لیک با هر کسب رنجی توأم است

درد ورنج و گرم وتیمار و حزن — غصه و اندوه و آسیب و محن

جمله باشد نردبان آگهی — کی تو بی رنجی قدم بالا نهی

بس که ما عمر گرامی سوختیم — تا شراری زآگهی اندوختیم :

هرقدر کز نردبان بالا شدیم — از دل واز دیده خون پالا شدیم

آگهی ازدست وپا وچشم و گوش — آگهی ازخوب وزشت ونیش ونوش

آگهی ازمهر و کین وجود وآز — آگهی از کفرودین ورنج و ناز

کی بما دادند بی خون جگر — دانشی ، گرطالبی خونی بخور!

عشق را آن روز بشناسی درست
که از و بس رنج و غم بینی نخست

تا نبینی در دل خود نیش عشق
کی سر طاعت کنی خم پیش عشق

همچنین نادیده ها را منکری
تا کشان از روزن غم بنگری

درد هر چیزت بدان چیز است راه
چیز خواهی پیشتر دردی بخواه.

۱۳۱۲

محرم راز

دیدی آن شاخی که مانند کمان
خم شد و سر برد در آب روان

خواست تا بهتر بنوشد راز آب
تا چه میگوید شب و روز از شتاب

چیست آن آشوب سخت و همهمه
چیست این گفتار نرم و زمزمه

آرزو شد چیره بر آن شاخ بید
تا که برگ خود چو گوشی گسترید

لرزه بر اندام و دل در اضطراب
پهن کرده گوش را بر سطح آب

ناگهان موجی بقوت در رسید
گوش او مالید و در خویشش کشید

همچو آن ماری که مار افسای چیر
در فسون خویشتن گیرد اسیر

ماند آن شاخ خمیده سرنگون
عاجز و بیچاره و زار و زبون

اندکی کوشید و از کوشش چه سود
هستی او شد طفیل آب رود

موج اگر برخاستی ؛ برخاستی
آب اگر درکاستی ؛ درکاستی

ناله کردی، آب اگر نالان شدی
رقص کردی، موج اگر بالان شدی

خندهٔ او فرع خنده دیگران
جلوهٔ او جلوهٔ بازیگران

داشت خواهش لیک خواهشهای غیر
کرد رامش لیک رامشهای غیر

دور ماند از وضع خود بر شاخسار
سر بلند و خرم و با افتخار

رفتش از کف آنچه هستی فرع اوست
آنچه مغز است و جز او هر چیز پوست

آنچه اصل رامش است و شادی است
آنچه نامش خرمی، آزادی است

خواهران او ز بالای درخت
ناله کردندی بر آن شوریده بخت

زان نکو هیده خیال وزان کنش / هریکی کردیش نوعی سرزنش

این بگفتی «رازجوسیلی خورد» / وآن بگفتی «هرزه‌خو کیفر برد»

این بگفتی: «بابزرگانت چکار؟» / آن بگفتی «خوش گرفتی وصل یار!»

این بگفتی: «هر که ازیاران برید / موج بدبختی بخویشش در کشید»

وآن بگفتی: «هر که افزونخواه شد / دست او از خرمی کوتاه شد»

شاخ لرزان با همه درماندگی / مست وشادان بود از آن زندگی

طعنه هارا باد میپنداشتی / غمخوری را از حسدانگاشتی

زخم موج و رنج آب وظلم باد / میکشید و درنهان میبود شاد

کاوست تنها صاحب اسرار رود / اوست تنها محرم گفت و شنود.

۱۵ تیر ۱۳۱۹

گوزن وتاك

شد بکوه اندر گوزنی چون زصیادان ستوه / سوی دشت آمد زکوه

یافت تاکی گشن و، زیرشاخ وبرگش شدنهان / از خطرها در امان

بازپس خواندند صیادان سگان را سوی خویش / دل ز ناکامی پریش

چون گوزن آگاهی ازبرگشتن دشمن گرفت / تاك را خوردن گرفت

خورد برگ وشاخ تاك آن سست مهر ناسپاس / آه ازآن حق ناشناس!

از صدای برگ و از عریانی شاخ شجر / شد بصیادان خبر

بازگشتند و برون شد صید ازآن جای نهفت / عاقبت افتاد و گفت

«من بدین مردن سزاوارم که هرکس چون من است / باتن خود دشمن است

بیوفایان را ز من باید گرفتن اعتبار / کاین بود انجام کار!»

این بگفت وآن سگانش طعمهٔ خود ساختند / دشت از او پرداختند

ناله و زاری بسی درپای صیادان نمود / لیکن از زاری چه سود

رفت و بهر ناسپاسان ماند از او این طرفه‌پند / پند خوب و دلپسنده

۱۳۰۱

برهنه خوشحال

نیکبختان کـه غم ندیدستند — ثمر تـلخ غـم نچیدستند
چون ببینند ذره‌ای اندوه — ذره در چشمشان نماید کوه.
نیکبختی دلش خراشی دید — رشتهٔ عیشش ارتعاشی دید
دلش از آن خراش دردی یافت — نفس گرمش آه سردی یافت
پیش از آن گر جهان بدیدهٔ او — بود خندان و خرم و نیکو
روی گیتیش چون عروسی بود — هر نسیمیش همچو بوسی بود
این زمان گیتیش عذابی داد — از نسیمش بروی رنجی زاد
چون ز آثار غم نداشت خبر — کآدمی را چه آورد بـرسر
بگمانش کسالتی دارد — درد سویش حوالتی دارد
بیخبر کاین غمش که در جان است — فقرا را همیشه مهمان است
گر بدانستی آن ندیده گزند — که جهانی است همچو او دربند
می نترسیدی از چنان حالت — کالبـلیـه اذا عمت طابت
یاد غمهای دیگران هردم — دل شکیبا کند ببردن غم
لیکن آن غم ندیده تابی داشت — وز ظهور غم اضطرابی داشت
هر طبیبی که در ولایت بود — پیش خود خواند و درد خود بنمود
هر یکی داروئیش پیش آورد — بدعا خواندنش نصیحت کرد
یك تن از آن میان خموشی جست — اجتناب از هنر فروشی جست
مرد رنجور از او دوائی خواست — بهر بهبود خویش رائی خواست
گفت: «این درد را یکی داروست — که بتأثیر چون دم جادوست
وان نه از خوردن است و نز خفتن — نز دعاهای زیر لب گفتن
بایدت یك نفر سعادتمند — جست و پیراهنش ز تن بر کند
وآنگه آن پیرهن ببر کردن — جان ز زندان غم بدر کردن»
مرد خوشبخت بود و موهومی — معتقد برخوشی و مشئومی

رنج و تیمار دهر نادیده در فروش خیال غلتیده

از حقایق ندیده هیچ آثار جزز پشت خیال‌وخواب خمار

آن فرستادگان بگردیدند خبر بیغمان بپرسیدند

گاه مرد توانگری جستند گاه دارای افسری جستند

لیکن آن‌شخص‌صاحب‌زروسیم و آن خداوند دولت و دیهیم

گرچه‌شهرت بنیکبختی داشت لیك بسیار رنج وسختی داشت

چون زمقصودشان شدی آگاه آهی ازدل همی کشید که «آه

کس مبادا بسخت حالی من بنشرندی و زشت فالی من !»

الغرض هرچه جستجو کردند آرزو را بکف نیاوردند

نه چنان بد که درهمه آفاق نیکبختی نبود از غم طاق

بلکه در هربلد که پرسیدند نام صد نیکبخت بشنیدند

لیکن آن نیکبخت شهره بشهر خود ز خرسندیش نبودی بهر

نعمت ما بچشم همسایه صد برابر فزون کند پایه

چون زچشم نیاز می‌بینند مرغ همسایه غازمی‌بینند

گر برهنه‌شوی‌چوشاخ درخت بازهمسایه بیندت خوشبخت

عاقبت چون زشهری ودهقان کس ندیدند راضی از دوران

باز گشتندسوی‌موطن‌خویش همچو شرمندگان سر درپیش

از قضا موسم بهاری بود راهشان سوی مرغزاری بود

مرغزاری چو آسمان بهار هر گیاهش چو ابر گوهربار

دامن هر گیاهی از شبنم ترچو اطراف چشمهٔ زمزم

مرغکانند مرغها ببهار هریکی لؤلوئیش در منقار

چون‌شعاعی زنیمخندسحاب بگذشتی زشمس عالمتاب

در چمن صد هرار لؤلوءتر خنده‌ها میزدی بیکدیگر

مرتعی درجهان بوسعت طاق بسته دامن بدامن آفاق

سطح او راست همچو صفحهٔ آب
خیمهٔ آسمان بر او چو حباب

ابر از آن سوی او کشیدی سر
تا که غایب شود زسوی دگر

آن فرستادگان غم پرور
مست و شادان شدند ازین منظر

گله‌ای اندر آن گیاهان بود
همچو ابری در آسمان کبود

نالهٔ نائی آمدی زان ابر
که زسر هوش بردی، از دل صبر

راست گفتی مگر گروه پری
ز آسمان میکنند نغمه گری

رهنوردان سوی گله راندند
تاز تازان عنان بیفشاندند

مجلسی ساده و نزه دیدند
در خور آفرین وزه دیدند

نی همی زد جوان چوپانی
ساده رو، ساده‌پوش، خندانی

دیگری با ظرافت خاصی
رقص کردی چو مست رقاصی

از تبسم لبش نیاسودی
وز جهش پای او نفرسودی

گوئیا بر زمینش پای نبود
جز بچرخ برینش جای نبود

مرغ هرگز چنو سبک نرود
آهو آنگونه چست و خوش ندود

هست حقا برین فکنده بساط
بهتر از بال مرغ بال نشاط

کان برد مرغ را بجانب کشت
وین کشد مرد را بباغ بهشت

آن یکی خستهٔ هوا باشد
وین دگر خسته نیست تا باشد

آن تماشائیان زروی عجب
جمله انگشت ماندشان برلب

کای شگفت! آنچه در قصور بلند
نیست ایزد بمرغزار افکند.

آنچه از شاه شهر بیگانه ست
باشبانان دشت همخانه‌ست

شکر یزدان که بعد چندین رنج
در خرابه نصیب ماشد گنج

زین شبان درجهان که بیغم‌تر؟
رشتهٔ شادی که محکم‌تر؟

این بگفتند و گرد آن چوپان
حلقه بستند حال او پرسان

که: «بگو در جهان چه غم داری
ازچه ترسان و از چه بیزاری

چه ترا باید و چه داری کم
هست آیا ترا بگیتی غم؟»

مرد چوپان زعین پاکوبی / گفت با سادگی ومحجوبی :

«هرگز از غم دل من آگه نیست / گرگ غم را درین گله ره نیست!»

گفت پس یك تن از جهانگردان / که : « بیا و مرا زغم برهان

هرچه باید ترا بخواه از من / وزتن خود برآر پیراهن»

مردچوپان بخنده ازسردوش / ناگهان دور کرد بالاپوش

تن عریان بحاضران بنمود / که براو غیرپوست هیچ نبود!

یك تنی را که بود خاطرشاد / تن او پیرهن نداشت بیاد

چون تجمل بقدر پیرهنی / نپذیرفت شد سعید و غنی

داروی غم علاقه ریختن است / نه دعا، نه دوا، نه پیرهن است !

۱۳۰۱

فریب

رفت گوهر فروش طراری / بر در شاه معدلت یاری

بار بگشود و رشته های ثمین / کرد پیدا چو خوشهٔ پروین

گفت:«این گوهری که بریاره است / خواهر اختران سیاره است

چونکه حوا فروشدی سوی خاك / این گهر در ربود از افلاك

مه ز هجران او چنین شد زرد / زحل از غم سیاه در برکرد

مشتری باشدش بچرخ اثیر / صد چو بهرام وشمس و زهره وتیر

خواست هابیل چون زنی ازحور / مادرش داد این گهر در سور

کین قابیل با برادر خویش / بر سر این عطیه آمد پیش

باری این گوهر از نخستین دم / بوده معشوقهٔ بنی آدم

گوهر هستیش اگر خوانم / راستی ، راستی پشیمانم !

هرکه این را ز گردن آویزد / آرزویش ز پیش نگریزد

بخت او راست یار و گیتی رام / نیك آغاز و نیکتر فرجام !»

خادمی کرده این سخن باور / دختر شاه را رساند خبر

بسکه دختر ز وصف آن بشنید
گنج بگشاد و آن گهر بخرید

شاد و سرمست و خرم و خشنود
نزد شه رفت و گوهرش بنمود

شاه گوهر شناس سنگی دید
زفت و بی‌تاب وتیره فام و پلید

گفت تا سخت جستجو کردند
تا فریبنده را بدو بردند

گوهری راچو گوهر ازدل‌سنگ
بر کشیدند از مغاکی تنگ ...

بود شه را گشاده میدانی
هرسویش خانه‌ای چو زندانی

بسته در هریکی سباعی چند
همچو دیوانگان پا در بند

چون کسی شاه را بیازردی
کیفری سخت ازآن ددان بردی

مرد گوهر فروش حیلتگر
شد حوالت باآنچنان کیفر

مردم شهر جنبشی کردند
روی اندر نظاره آوردند

گوهری چون مریض‌درسکرات
دوخته چشم بر در حجرات

تاکی از در برون شود شیری
سروی بر کند چو نخجیری

یا یکی گرگ کرده دندان تیز
روی در وی نهد بخشم و ستیز

خلق خاموش مانده و نگران
دیده بر حجره های جانوران

مدتی خلق منتظر بودند
دست بر یکدگر همی سودند

آنکه دل‌سخت بود شوری داشت
وانکه دل نرم بد فتوری داشت

آن ز تأخیر صبر داده ز کف
وین ز تشویش جفت آه و اسف

آنچه بر گوهری رسید از هول
نرسد دیو را هم از لاحول

ارز لرزان و موی سر در چنگ
جان بلب آمدش زطول درنگ

تا نبیند مهیب صورت دد
خواست پنهان شدن‌بسایهٔ خود...

چون زمانی گذشت دور و دراز
دری از حجرهٔ ددان شد باز

جای شیرو گراز و گرگ وپلنگ
گوسفندی روانه گشت بجنگ

خندهٔ قاه قاه منتظران
بر شد از پشت خاک تا دبران

گوهری چشم خویش می‌مالید
وز شگفتی بجانور میدید

کز کجا گوسفند خستهٔ خوار
سبعی گشته است آدمخوار

شاه نیز این تعجبش میدید — وز شعف زیر لب همی خندید
یکی از حاضران نمود سؤال — شاه را از حقیقت احوال
کاین عجب نقش خود چه نقشی بود — که خداوند ما بما بنمود
شاه گفت «این نه حالتی است عجیب — داد ما را فریب و خورد فریب!»

دی ۱۳۰۳

پیری

تصویری ازشاهزاده محمد مهدی جهانسوز (مرآت السلطان)

کیست آن پیر مردزارو نحیف — بر سر خاك اوفتاده ضعیف
سر فرود برده در گریبانش — نور بگریخته زچشمانش
روی در آب زعفران شسته — دست خواهش ازاین جهان‌شسته
چون بپای ایستد چو کودك خرد — دو قدم راه را نداند برد
حاجتی نیست با عصا اورا — که بیارند پاپپا او را
گاه باشد خموش روز وشبان — گه ببندد ز گفتگوی زبان
لیك گفتار او نه گفتار است — بلکه در یك دو شعر تکراراست
چونکه بیتی بیاد او آید — صبح تا شب جز آن نفرماید
هیچ چیزی باشتها نخورد — جز بتهدید و ماجرا نخورد
از خروشی که گاه گاه کشید — هر که نزدیك اوست آه کشید
حاضران از کلان و از کودك — میروند از حضور او یك یك
دشمن گل شده‌ست وخصم درخت — بر کند کر کسش نگیرد سخت
هیچ کس را درست نشناسد — گوئیا از نخست نشناسد
هر عزیزی بچشم او خوار است — او زیاران چو مار بیزار است
هرچه‌را دوست داشت دشمن شد — دشمن خویش ویارو مسکن شد
می و ساغر که یار او بودند — روز وشب در کنار او بودند
نفرت انگیز وجان شکرشده‌اند — مایهٔ رنج و درد سر شده‌اند

هر که دیده‌ست پیش ازاین اورا
بتعجب گـزد سر انـگشت
گر ندیدی بگویمت که چه بود
راست قد بود و سرخ روی وقوی
این کمان تیر بود و این زرسیم
یأس او بأس بود و عجز توان
این ستیز و نهیب و چهر عبوس
در نگاهش رموز سحر آمیز
مرد وزن طالبان صحبت او
بـود بـازی قویـدل و آزاد
باز چرخش در آشیان بگرفت
دانش و بینش و تـوانـائی
نه دوائی بجز جوان گشتن

آن کمال و جمال نیکو را
از ستمهـای روزگار درشت
گرچه جز عبرتت ندارد سود
غالب و کامیاب مـرد هوی
وین سرطاس پر ز حلقهٔ جیم
دولت مـا و نکبت دگران
آیت لطف بود و روی عروس
در کلامش نـگاه روح انگیز
غـرقـه در لجـهٔ محبت او
گشت درچنگ روزگارچو خاد
دادهٔ خود یگان یگان بگرفت
گنجهـای زمان بـرنـائی
آن هم آوخ نمیتوان گشتن!

مرداد ۱۳۲۷

مسجد مجد

درفاتحهٔ مرحوم مرآت السلطان

مسجد مجد مسجدی ساده‌ست
هر کـه را ماتمی فراز آیـد
هرچه بهر عزا بود در کار
قاری و شصت پـاره و منبر
سوگواران نشسته بـر درگاه
چون کسی از درون برون آید
سوگواری ز جان بر خیزند
بارهـا رفته‌ام در این محفل

اندراو کار ماتم آمـاده‌ست
مسجد مجـد کار ساز آیـد
انـدر آنجـا فراهـم وطیار
مسند و فرش و چیزهای دگر
همچو شب رفته درلباس سیاه
باز بیرون بـانـدرون آیـد
بر کشند آه و اشکها ریزند.
غم برخسار و شادی انـدر دل

ظاهراً چهره را دژم کرده — خویشتن جفت حزن وغم کرده
باطناً دل بشادی آکنده — درپی نقشه های آینده
متعجب ز آه صاحب درد — وز سرشک روان بچهرهٔ زرد
هرچه قاری زآخرت میگفت — دل بدنیا شدی فزونتر جفت
پندها و مواعظ قرآن — نگذشتی زگوش جانب جان
مجلس تعزیت که تذکرت است، — باب دنیا بسوی آخرت است؛
بهراین جان مست وخواب آلود — مجلس قصه و فکاهت بود.
ناگهان خود شدم دچار عزا — نوبت ماتم او فتاد مرا
اجل آمد عزیزی از من برد — رنگ شادی زلوح دل بسترد
بود مسجد همان ووضع همان — منبر و وعظ وقاری و قرآن
لیك درچشم من دگرگون بود — درو دیوار زار و محزون بود
گفتی ازخشت خشت هر دیوار — ندبه برخاستی و نوحهٔ زار
صوت قاری بسان وحی وسروش — راست دردل شدی زپردهٔ گوش
لمحه‌ای از نمایش باطل — با حقایق شد آشنا این دل
رنگها پیش من مغیر شد — صافی این جهان مکدر شد
آنچه ثابت نمای ساکن بود — گشت سیال وبی ثبات چودود
راست گفتی که پردهٔ پندار — اندك اندك همیرود بکنار !

صلهٔ نقد

شاعری برکریم خان وکیل — چامه‌ای خواند بس عریض وطویل
گفته بودش هژبر عرصهٔ کین — خوانده بودش خدای روی زمین
روی او چون گل و کفش چون یم — موسوی پنجه و مسیحا دم
زیر فرمان او ختاوختن — گوهر تیغ او نجوم پرن
گفت تا آفتاب تابان است — تا که مه برفلك شتابان است

تو بمان وچو ماه وچون خورشید　　نور گستر بهر سیاه و سفید ...
شاه اظهار شادمانی کرد　　نیکوئی کرد و مهربانی کرد
گفت تا یك هزار تومانش　　بدهد خازنی ز دیوانش
چونکه شاعر شنید این دستور　　شادمان گشت وشد بر گنجور
خازن پادشه تعلل کرد　　در ادای صلت تأمل کرد
مدتی شاعر آمد و شد باز　　دست او کوته و امید دراز
شب از آن زر ناگرفته هنوز　　قصرها ساخت تا دمیدن روز
زن گرفت و دکان و خانه خرید　　شد بحج و بهر مراد رسید
چون شدی آفتاب زر افشان　　از پی زر شدی ز خانه روان
لیك چیزی ندادیش گنجور　　عذر آوردی و بدی معذور
که شهش در نهان زدادن زر　　نهی فرموده بود روز دگر
عاقبت رفت شاعر محروم　　تا بر شه بطمع آن معلوم
گفت: «ای همچو توبدوران نه　　شاه بخشید وشیخعلی خان نه!
شه مرا یك‌هزار تومان داد　　مردهٔ راه خویش‌را جان داد
لیك گنجور شاه از آن انعام　　ندهد جز امید و وعده مدام»
گفت شه: «نیست جای غبن ودریغ　　که حساب من و تو شد تفریغ
چونکه فی‌المجلست عوض دادم　　دیگر از بار دینت آزادم
زان متاعی که تحفه آوردی　　خلعت خویشتن ببر کردی
شاد کردی بحرفم ای استاد　　لاجرم کردمت بحرفی شاد!»

دی ۱۳۰۳

جوانمردی

چوالب ارسلان رزم قیصر گزید　　سوی کشور روم لشکر کشید
از آن سوی قیصر «رمانوس» نام　　بیامد چو غرنده شیر از کنام

زهر سوی صفها بیاراستند   پی جنگ مرد گزین خواستند
چوالب ارسلان کرد هرسونگاه   چپ و راست درشد میان سپاه
بهر سوی گردان ناورد دید   دلیران مرد افکن مرد دید
مگر خرد مردی که درچشم شاه   نیامد سزاوار آن رزمگاه
که بالاش پست وزره ژنده بود   حقیر ونوان و سر افکنده بود
براوشد بخواری یکی بنگریست   بپرسید کاین ازچه شهراست وکیست...

چو خورشید رخشنده روزدگر   نمود از گریبان کهسار سر
ازو روی گیتی زر اندود گشت   برآمد غو رزمجویان زدشت
دلیران بیکدیگر آویختند   همی خاك با خون برآمیختند
یکی ابر برخاست ازپهن دشت   وزو روی خورشید پوشیده گشت
یکی ابر برقش ز رخشنده تیغ   روان خون چوباران از آن تیره میغ
تو گفتی زمین آذرافشان شده‌ست   کزینسان خروشان وجوشان شده‌ست
اگر آذرافشان ز قعر مغاك   برآرد ببارد بسی سنگ و خاك
ازین آذرافشان بجای سعیر   همی ریخت دست وسرازتیغ وتیر
فزون بود رومی زایران سپاه   در آغاز شد چیره در رزمگاه
ولیکن سرانجام برگشت کار   گرفتند ناگاه راه فرار
همان خرد مردی که الب ارسلان   حقیرش شمرد ازمیان یلان
سوی قیصر آمد ، بیازید دست   دو بازو بخم کمندش ببست...

چو آخر شدآن شورش کارزار   سوی شاه ایرانش آورد خوار
بگفتا : «من آن خرد مردم که‌دی   ندیدی در او فره ایزدی
کنون قیصر روم را در کمند   بیاوردت آن مرد خوار ونژند»
ازو شاه این گفته باور نکرد   که بس خرد بودآن سرافرازمرد
بگفت از اسیران رومی سه تن   بیارند بسته در آن انجمن
چودیدند ازآن رومیان شاه خویش   بشد درد و غمشان ز اندازه بیش

از ایرانیان آنکه قیصر شناخت	گواهی بداد وشه آگاه ساخت
که این خود «رمانوس» قیصر بود	مراورا کنون روز کیفر بود
چو دانست شه کان سوار حقیر	همی قیصر روم گیرد اسیر
بسی نیکوئی کرد و بنواختش	سراز چرخ گردون برافراختش...
پس آنکه بقیصر چنین گفت شاه	که : «ای‌مانده بی‌تخت‌وبی‌دستگاه
زتو راست خواهم که گوئی سخن	ز کژی مجو راحت جان وتن
که جز راستی را نباشد فروغ	سیه روئی آرد مهان را دروغ
اگر من بدست تو بودم اسیر	چه بودی جزایم دراین دارو گیر؟»
بدو گفت : «تازانه یکصد هزار	تن شاه را بودی از من نثار!»
بگفتا : «چو امروز بر گشت کار	چه خواهد که بیند ز ما شهریار؟»
چنین داد پاسخ بدو شاه روم	که:«چون برمن‌این‌رفت‌ازین‌روزشوم
همی خواهم ای خسرو نامدار	که با من یکی میکنی‌زین‌سه‌کار:
اگر کینه جوئی و بیدادگر	هم اکنون جدا کن تنم را ز سر
وگر خود پسندی و آوازه خواه	بلندم همی دار در پیشگاه
وگر مردی و مردمی خوی تست	ببخشای و نا دیده گیر از نخست!»
نگه کرد الب ارسلانش بمهر	بر آن چشم گریان وپژمرده‌چهر
بفرمود تا بندش از پای و دست	گشادند مردان خسرو پرست
ز دیبای چین تن بیاراستش	چو بالنده سروی بپیراستش
بیاری او لشکری کرده ساز	سوی تخت خویشش فرستاد باز...
چو دشمن بزاری ز تو داد خواست	ببخشای و با وی مکن کینه‌راست
که مردان که برخویشتن‌ایمنند	دل داد خواهان خود نشکنند.

خروس

سپیده دم ازچشم نا کرده خواب	ستردم بسر آستی جوی آب

بدو گفتم ای دیده کمتر گری / که صبح‌است وپرده بمن بردری
اگر تیرگی پردهٔ راز ماست / فروغ سحرگاه غماز ماست
بیا تا ز کاشانه بیرون شویم / ز مرغ سحر ناله‌ها بشنویم.
ببادام گل بر گذشته نسیم / ز نسرین بغارت ربوده شمیم
بیالوده خود را ببوی سمن / بر او بر اثرها ز عطر چمن
گذر کرد بر من نسیم سحر / دل شیفته گشت آشفته تر.
ز یک‌سو برآمد خروش خروس / بپیچید در گنبد آبنوس
خروشی ز مرغ چمن زیرتر / ز می بر دل عاشقان چیرتر
خروشی که گفتی برآید زچاه / تبه گشته از رنج و دوری راه
تو گوئی که بیژن در آن‌چاهسار / بنالد سپیده دمان زار زار
رسولی کند ناله زار را / بخواند بدان سوی خود یار را
و یا ماه کنعان در آن تیره‌جای / بخواند پدر را بدین وای وای
زبان زمین است گوئی خروس / از این شام تیره شده پرفسوس
بدین ناله فریاد خواهی کند / مگر چارهٔ این سیاهی کند
هوا خواه آن چشمهٔ روشن است / که از کوه پوشیده‌در جوشن‌است
بدان شیفته ماند این مرغ زار / که نالد شب و روز در هجر یار
چو از اختر نیک پاداش دید / بدان آرزوهای دیرین رسید
سخنگو دهانش بماند خموش / چو پیغمبری پیش وحی سروش
همان‌دم که خورشید بگذاشت کوه / بماند ز گفتار گویا خروه.
بتیره شبان های های خروس / کند بر سرود نکیسا فسوس
چو بر یکدگر بالها بر زند / دل بر بط باربد بشکند
بماند یکی ساعت زنده را / سخنگوی و حساس و داننده‌را
شناسندهٔ وقت و جویای گاه / پژوهندهٔ گردش هور و ماه
رصد کرده دو بال خمیده را / ابر آسمان دوخته دیده را
چو خم سازد آن گردن آخته / بسی لحن دلکش شود ساخته:

همی گوید:«ای مهر رخشنده روی ... شتابنده برسان زرینه گوی
درنگ از چه گیری که هنگام شد ... زمانه ز هجرت بی آرام شد
چراغ جهانی، خموشیت چیست ... برخساره بر پرده پوشیت چیست؟
ز اهریمن تیرگی حبس و بند ... بر آن پیکر ایزدی کم پسند
منه سر بدوشینه بالین خویش ... بر افراز آن چتر زرین خویش
ز دوشینه زندانت بگشای در ... سوی چرخ برشو چو مرغی بپر
بهر شبنمی جلوه‌ای تازه کن ... لب غنچه را پر ز خمیازه کن
دل خوشه آبستن از دانه کن ... بپرواز پروانه پروانه کن
بر آن دخت دهقان سرمست‌خواب ... ز روزن بتاب، ای بلندآفتاب!
گزارندهٔ خواب دوشنش باش ... گشایندهٔ جزع مشکینش باش
بر او بر فرو ریز باران زر ... برانگیزش از خواب دوشینه‌سر
مگر سوی‌ما آید از جای‌خواب ... بدستیش دانه بدستیش آب
بیاید بآهستگی سوی مان ... بخواند بآهنگ توتویمان!»

۱۳۰۵

ورزش

بیا تا تن خود نداریم خوار ... برآریم از جان سستی دمار
تن ما چو کاخی است بر سیلگاه ... براو سیل غرنده افکنده راه
چو بنیان او گشت نا استوار ... نیارد بر سیل جوشان قرار
بکاخ‌اندرون‌هوش وفرهنگ ورای ... چو خانه‌خدایان گزیدند جای
اگر کاخ را سست بنیان کنیم ... تن ساکن خانه لرزان کنیم
چو ویران و لرزان بود خانه‌ای ... نجوید در او مرد کاشانه‌ای
تکاور که در رزم سستی کند ... سوارش‌چه سود ار که چستی کند
بیا تا که تن را بنیرو کنیم ... ز ورزش روان را بی‌آهو کنیم

چو از تن بپیریت نیرو بکاست بماند ترا رای و گفتار راست

سر از فکر روشن دل از رای پاک نگردد تهی تا بروز هلاک

همه روز شادان تر از روز پیش نه دل نا امید و نه خاطر پریش

نگویم که سودی در این زندگی است که نزدیک من با نبودن یکی است

ولیکن دو روزی که در این جهان جهان آفرین گفت باش و بمان

چرا زار باشیم و بیجان و سست بدل ناامید و بتن نادرست ؟

همان به که شادان و امیدوار بپیچیم طومار لیل و نهار

جهان چیست آئینهٔ حال ما درو منعکس نقش افعال ما

بروی اندرش گر بخندیم شاد بخندد بما بر چو گل پیش باد

وگر پیش او مویه کردیم سر نبینیم در وی بجز چشم تر

از این پیش مردان فرخنده‌پی بجستند این شادمانی ز می

ولیکن می ار شادمانی دهد بدانسان که دانیم و دانی دهد:

یکی جوش در خون و شوری بسر صداعی بشب، رنجی اندر سحر

چو روزی دوماند لب از جام دور شود جسم رنجور و خاطر نفور

همان به که از چشمهٔ زندگی ز شادی بجوئیم پایندگی

ز ورزش بخواهیم نیروی جان دل خرم و شادی جاودان

۱۳۰۱

بنفشهٔ محجوب

بباغ اندر آمد بفصل بهار خدائی که گل راست پروردگار

بفر وی از شاخ گل بر دمد هم او بوی خوش در گلان دردمد

نگارندهٔ چهرهٔ گل هم اوست فروزندهٔ شوق بلبل هم اوست

بخندید هر سو برویش گلی بپیچید بر پای او سنبلی

ز هر شاخسارش درودی رسید ز هر برگ بر وی گلابی چکید

نگه کرد لختی بپروردگان — بر آن دیده‌از خواب بر کرد گان
گل سرخ و نزدیک اونسترن — گل زرد و بر طرف اویاسمن
بنفشه بکنجی سر افکنده دید — ز بی برگی خویش شرمنده‌دید
بنزدیک او رفت پرورد گار — ببوئید و بگرفتش اندر کنار
بر او بر نگاهی خدایانه کرد — مر او را نگارین چوپروانه کرد
وزآن پس که در چهر او بازدید — ز شادی گل خاطرش بشکفید
بگفتا که: «ای پاک فرزند من — کمال همه نقش و پیوند من
جمال تو بر صنع من شد گواه — بپاداش‌این هرچه‌خواهی بخواه!»
بنفشه بدو گفت با شرم و ناز — که: «ای آفرینندهٔ چهره ساز
گیاهی بنزدیک من بر دمان — که در وی کنم روی خودرانهان
کجا روی خواب آفت جان بود — پریرو همان به که پنهان‌بود!»[1]

دی ۱۳۰۸

شمع اندیشه

چراغی‌است اندیشه در مغز مرد — که بنمایدش ره بهر کار کرد
دهد روشنی راز تاریک را — نماید بدو راه باریک را
نهانخانهٔ جان بدو روشن است — وزو دل چو آراسته گلشن‌است
چو خواهی که بینش نگردد تباه — ز بادش همی داشت باید نگاه.
فروزنده شمعی که درایمنی است — مراو را بسی تابش وروشنی‌است
چو زاسیب بادش بلرزد زبان — بدان روشنائی درآید زیان
شود تیره درچشم تو هر چه‌هست — بلغزد نظر چون قدمهای مست
یکی سایه افتد ز هر پیکری — بهر سوی پیچیده چون اژدری
نماید از آن سایه‌های دراز — یقین چون گمان و حقیقت مجاز

(۱) ترجمه ازقطعهٔ «لوی‌راتیس‌بن» فرانسوی که از طرف روزنامهٔ ایران بمسابقه گذاشته شده بود وجایزه بآن تعلق گرفت.

در آمیزد اشکال و الوان بهم
کند سایه از پایهٔ خویش رم
صفتهای هر ذات مبهم شود
حدود همه چیز درهم شود...
کند شمع اندیشه‌لرزان سه چیز:
سبکساری و کاهلی و ستیز
بجان برفتد سایه‌های مهیب
شود رخ پر آژنگ و دل پر نهیب

کوشش

بسی دیو داری تو اندر کمین
چو اندوه و نومیدی و آز و کین
اگر کاهلی برتو یابند چیر
بفرسودن تو نپایند دیر
ورت تن ببینند کوشا بکار
بمانند نومید و آشفته وار
یکی پیشه باید گزیدن که تن
زمانی نیاساید از توختن
ز کوشش بجو شادی و خرمی
که این‌است سرمایهٔ آدمی!

راز آفرینش

ز من پرسی ؛ که‌اسرار جهان چیست
چرا در جای غم شادی روان نیست
چرا این ناتوان شد ، آن توانا
یکی نادان و دیگر گشت دانا ؛
خدا گر عادل است و مهربان است ؛
چرا این یك غمین، آن شادمان است؟
چه گوید این اسیر چاهساران ؛
ز هر جانب، براو تازنده ، ماران؟
یکی ماری، که گوئی حرص و آزش
دگر ماری، که میخوانی نیازش
سه دیگر ، آرزو و خشم و پندار؛
کزآنها، روز من باشد شب تار !
ز تاریکی ، نبینم خویشتن را
نیابم روزنی بیت‌الحزن را
ز چاهی چون بیندیشم فراری
کشد درکام خویشم ، چاهساری
ز تاریکی ، بتاریکی مرا راه
ز چاهی اوفتم در ژرف‌تر چاه!
اگر کوشم که‌از قیدی برآیم
همان بر بند خود، بندی فزایم !

من اینجا بسته اندر بند محکم
چه دانم گفت فرق نیکی از بد
چو پیش پای خود دیدن نیارم
ز اوهام و ز افکار پریشان
چو میران زمین بر تخت افلاک
بهانه جوی و ناز کدل چو کودک
در این تاریک چه، جان بی آرام
شگفتی نیست کز تاریکی دل
خدائی کآدمی از وهم سازد
بروشن گیتی از این چاه تاریک
گهی آواز در گوش دل آید
مرا گویند: «از این به هست‌حالی
شنیدستی ز بطلان تسلسل
هر آن‌رشته که شد امر وجودی
همه نیکی و خیر و نعمت و ناز
خدا، آن خیرمحض و اصل نازاست
پلیدی و بدی و شر و آفت
همه چون سایهٔ شمع وجودند
بقدر دوری از آن چشمهٔ نور
اگر خواهی که از تاری برآئی
جهانی روشن و فرخنده بینی
نه از رنج و غم و محنت نشانی
ولیکن انس دل با تیرگیها
ز بس باتیرگی جان‌را وصال است
در افتد روشنی از حلقهٔ چاه

چه آگاهی مرا از راز عالم؟!
بپیش روی سد، در پشت سرسد
کجا از «سر خلقت» دم بر آرم؟
خدائی کرده چون خود عین نقصان
نشسته، ناظر نیك و بد خاك
چو تاجر در غم افزون و اندك
امید خویش را کرده «خدا» نام!
فتد بر آن خدای «ساخته» ظل
سزد گر آدمی بر وی بتازد!
نبینم جز رهی بس تنگ و تاریك
که روشن تر از اینت منزل آید
که این حال است پیش‌آن، خیالی
که پایانی است در سیر تکامل
سر آید، چه نزولی، چه صعودی
بخیری میرسد، کان باشد آغاز
که هرچیزی زعشقش در گداز است
غم و درویشی و رنج و مخافت
کفی، در دامن دریای جودند
ترا باشد نصیب از شام دیجور
ترا باید کزین چه، بر سر آئی
بهر سوئی، لبی پر خنده بینی
نه کید رهزنی، نه بد گمانی!»
دهد زان روشنائی خیرگیها
حدیث روشنی، پیشش محال است!
فراوان سایه و عکسش بهمراه

از آن عکس و از آن ظل «سینما»وار
بکرده پشت سوی نور بالا
مکان من چو چاه شصت یاز است
نجوید کس ره از افتاده در چاه
کلید «سر» چو با هیچ آدمی نیست

بسی نقش عجب افتد بدیوار
نبینم جز عکوس اندر مرایا
حقیقت هست اگر پیشم مجاز است
که گمراهی دهد اندرز گمراه
سخن زین «راز» حد یاسمی نیست!

۲۷ بهمن ۱۳۱۵

گلدان شکسته

بمینائی بلورین نوگلی شاد
زرویش خانه طرف گلستان بود
براو دل بسته بودم همچو بلبل
بشادابی و خوبی و جوانی
نه از بادش گزندی برسر شاخ
نه از گرد و غبارش رنگ زردی
قضا را آن بلورین ظرف دلجوی
چنان آهسته زخمی بی‌صدا بود
ولیك آن زخم ناپیدای مرموز
بنرمی هر نفس گامی نهادی
پس از روزی سه‌چار آن راه بنوشت
برفت آبی که گل زو بود شاداب
گل خرم ز بی آبی بیفسرد
نبود آگه کس از راز نهانش
چرا پژمرده شد چون دردمندان
چو از بهر پژوهش سوی آن ظرف

نهادم تا ز بستان آردم یاد
ز بویش کلبه رشك بوستان بود
که بی بلبل نماند جلوهٔ گل
سبق برد از گلان بوستانی
نه آسیبی ز گلچینان گستاخ
نه او را بیمی از گرمی‌وسردی.
شکستی دید روزی چون سرموی
که کس آگه‌نشد کواز کجا بود
فزون میشد برآن بلور هر روز
بگرد ظرف گل راهی گشادی
چو پرگاری بگرد ظرف برگشت
که دارد زندگانی پایه بر آب
رخ خندانش از محنت بپژمرد
که‌این گل‌چون‌پدیدآمد خزانش
گلی کش چهره دایم بود خندان!
ببردم دست از و بشنیدم این حرف:

«خدا را بر دل ریشم مزن دست
که از هم بگسلد ظرفی که بشکست!»
در آن ظرف است کاندر تن نهفته
گلش عشقی است کاندر وی شکفته
بدینسان دست مهرویان دلبر
ز بیمهری زند نیشی بدل بر
دل از آن نیش بپذیرد خراشی
فتد در رشتهٔ جان ارتعاشی
بهر دم رنجش افزونی پذیرد
گل عشق اندرو آخر بمیرد
نداند کس که آن دل راچه رنج است
چراپیوسته در رنج و شکنج است
بجز اشکی که بر رخساره بارد
علاجی عاشق مسکین ندارد
نشیند برسر زانو نهد سر
بر آن ریش درون زاری کند سر
چو بینی بیدلی کاینسان نشسته است
مزن دستش بدل کان دل شکسته است![1]

مرداد ۱۳۰۸

جواب گله

قلم را گویم ، ای مفتاح افکار!
ز گنج رازهایم قفل بردار
به «خطاطان» جوابی نغز بنویس
که آخر تو نه در چینی و پاریس
تو در تهران و یارانت بتهران
چرا پس غافلی از حال یاران
گراز هجران ما بودی تومحزون
بپرسیدی که آن چون است واین چون
بدانستی که حال زار من چیست
در این پابستگی غمخوار من کیست
بدانستی که افزون از چهل روز
چه بامن کرد این بخت بدآموز
بکنجی بست پایم را چو محبوس
که چون شمعی همی سوزم بفانوس
چو مرغی در قفس نالم بزاری
که چون شد دوستان را عهد و یاری
نیایند و نپرسندم که چونی
چرا از جمع یارانت برونی
چرا عنقاصفت کنجی گزیدی
چرا از جمع یارانت بریدی؟
وگر پرسند توبیخ و خطاب است
شکایتهای سخت و ناصواب است

---

(۱) ترجمه ازقطعهٔ سولی پرودوم شاعر فرانسوی .

بخطاطان بگو ای خامهٔ زار
کز این نامهربانی دست بردار
طمع داری ازاین بنده عیادت
جهان را واژ گون شد رسم عادت
اگر من روز بینم قرص خورشید
وگر بینم بشب بهرام و ناهید
وگر صد گز توانم کرد جنبش
سزاوارم بهر قدح ونکوهش
ولی گر پایم اندر بند باشد
دلم را با دلت پیوند باشد
ببیداری و خوابم در خیالی
که تو در دوستداری بی همالی
بتن گر پیش تو نتوانم آمد
پذیرا باشش ، اینك جانم آمد !
نگهدارش که گرچه ناتوان است
ولی جان رفیقی مهربان است .

اسدآباد — مرداد ۱۳۰۷

خر و بلبل

ترجمه از اشعار کریلف

خری با بلبلی گفت:«ای هوسباز
مرا امروز مهمان کن بآواز
مگر بینم که استادیت چون است
که هرچیزی رهین آزمون است
منم آوازهٔ بلبل شنیده
ولی آواز او هرگز ندیده»
چو بلبل این شنید آواز برداشت
بپاشید آتشی کاندر جگر داشت
نوایش از زمین بر آسمان شد
بنغمه آتش افروز جهان شد
درخت و کوه و دشت و برکهٔ آب
چو کودك شد از آن لالای درخواب
بیاسود از پریدن مرغ طیار
فروماند از جهیدن آب سیار
توگفتی باد از جنبش بیاسود
دگر در شاخساران ره نپیمود
شبان سرمست بر خاك اوفتاده
عنان گله را از دست داده
بیاد یار میزد نوشخندی
همی افکند بر آتش سپندی
چو بلبل ازسرودن لب فروبست
خراورا گفت. «اینجانکته‌ای‌هست
توان گفتن که آوازت بدك نیست
زالحان تو بعضی بی‌نمك نیست

ولیکن کاش زحمت میکشیدی   خروسان ده ما را بدیدی
ز استادان خوشخوان سحر خیز   همی آموختی لحن دلاویز
بتعلیم خروسان میشدی گم   هران نقصی که داری در ترنم ! »
چو بلبل گوش کرد این داوری را   مجسم دید در قاضی خری را
بهم برزد دو بال و دورشد ، دور   میان شاخساران گشت مستور
خدایا از خران ما را نگهدار   وزین خر داوران ما را نگهدار!

چشمان تو

میان خانهٔ ما آبدانی است   که هرشب زاختران چون آسمانی است
چو گردون روی خود شوید در آن آب   بهر دم کوکبی روید در آن آب
ز زر ثابت و از سیم سیار   چو گردون هر شبش گرم است بازار
جمال اختران در موج لرزان   هزاران شمع را ماند فروزان .
صبا چون بگذرد بر روی آن آب   شود لرزان تنش مانند سیماب
صفای روی او گردد مکدر   نه مه ماند در او پیدا ، نه اختر
هوا لختی چو آرامی پذیرد   بتابد اختر و در دم بمیرد
بهر ساعت بسی زین محو و اثبات   توان دیدن زهر رخشنده مشکوة
در این گردون که نامش آبدان است   درخشیدن همان مردن همان است .
دو چشمان تو ای شوخ ستمگر   چو آن آب است و دروی عکس اختر
در او از کوکب عشق اوفتد نور   ولی نازش کند چون موج مستور
زمانی برق مهر از وی پدیدار   دمی از ظلمت کین تیره و تار
نگارا بسکه شوخی و هوسناك   ز بس طناز و عیاری و چالاك
فروغ عشق در چشمت نپاید   شعاع مهر در چشمت نپاید
مگر چندان که هنگام تلاطم   بروی آب پاید عکس انجم[1]

(۱) ترجمه ازقطعهٔ شارل‌او کوفیك شاعر فرانسوی .

جوانی

جوانی چیست مرغی بر سر شاخ
همیشه مست و بی‌آرام و گستاخ
از این شاخش بدیگر شاخ پرواز
امیدش عاشقی و قوتش آواز
جهان در چشم او باغی که آن باغ
گلشن بی‌خار باشد لاله بی‌داغ
نه گل تنها بر او خندان شب و روز
ز گل خندان تر اورا بخت فیروز
وزد ناگه خزانی باد پیری
دگرگون سازد آن لذت پذیری
بماند گل بجای و شاخ بر جای
همان سرو ستاده بر یکی پای
ولیکن آن ضمیر شادمان کو
دلی از سرو و گل شادی ستان کو
میان شاخساری از نظر دور
شود آن مرغ پیری دیده، مستور
ز بستان جهان بربسته دیده
بخود چون کرم ابریشم تنیده
همی گوید بگوش دل نهانی
که ای سرچشمهٔ عشق وجوانی
بیا بارد گرخوش باش از آن پیش
که نتوانیم یاد آوردن از خویش
چو کرداین خواهش ازدل مرغ مأیوس
بگوشش ناله‌ای آید که افسوس!...

۱۳۰۵

چشمه

ای چشمه که چشم کوهساری
با کوه بلند یارغاری
از غار برآئی اشك ریزان
از همدم سنگدل گریزان
نالنده ز صحبت گرانان
جوینده کوی مهربانان
چشمی و ز گریه نیست خوابت
دل خون شد و ریخت جای آبت
باقی است فغان و شیون تو
تا کوه بود نشیمن تو
وین کوه تو اختیار کردی
خود جای بکوهسار کردی
تا دامن بحر بود مهدت
با راحت بسته بود عهدت
زنده بحیات بحر بودی
در نعمت و ناز می غنودی

دامان وجود تو ز پهنا — گسترده بعرض و طول دریا

گه موج تو کوه آسمان سای — گه بانگ تو رعد چرخ پیمای

با همدم مهربان نشسته — از ساحل سرگران گسسته

آمیخته طبع نا ملایم — آسوده بخوابگاه دایم

یك روز چو دیدگان گشادی — آسایش خود بباد دادی

خورشید بغمزه دل ربودت — سرگشتهٔ مهر خود نمودت

تو چنگ زدی در ابر تاریك — تا جانب آسمان شوی لیك

خورشید بلند داشت پایه — وان مرکب تو نداشت مایه

از پویه بماند ادهم تو — شد کوه سیاه همدم تو

ناچار بغار در خزیدی — وین رنج زبهر خود گزیدی

تا دامن بحر از تو دور است — این ناله و زاریت ضرور است

هرقطره تو که بحر جو گشت — در لجهٔ عافیت فرو گشت

۱۴ تیر ۱۳۱۸

عادت

عادت ما دشمن جانهای ماست — پیروی دشمن جانها خطاست

خصم تو گر دشمنیش با تن است — خوی تو با گوهر جان دشمن است

دزد صفت راه بخانه برد — تا ز تو آن در یگانه برد

گوهر جان نیست مگر اختیار — عادت ازو زود برآرد دمار

دزد چو بر خانه خدا چیر گشت — برهمه خیل و حشمش میر گشت

هر که درآن خانه بکاری در است — در بر امرش رهی و چاکر است

چشم نبیند مگر الوان او — گوش نگیرد مگر الحان او

عقل همان داند کآموزدش — مغز همان دارد کاندوزدش

خواهش دل سایه دلخواه اوست — رامش تن پیروی راه اوست

مارفسای است و بکردار مار — شیفته و سخرهٔ او اختیار

خواب کند خاطر بیدار را   راست چو آن مار فسا مار را

چشم تو بیدار و بخفته‌ست هوش   سامعه بسته‌ست و گشاده‌ست گوش

عادت از آغاز یکی چاکر است   نرم و سرافکنده و فرمانبر است

چونکه قوی گشت و بکرسی نشست   هرچه بپیش آید خواهد شکست

سیل‌صفت کم کم نیرو کند   غیرت او غیر بیک سو کند

فکرش با فعل برابر بود   کارش یکسان و مکرر بود

در عملش گردش و تغییر نیست   بستهٔ اندیشه و تدبیر نیست

هر که بزنجیر وی آویز گشت   مردمی از وی بشد و «چیز» گشت

مرد که آزادیش از دست شد   مرتبهٔ مردمیش پست شد

چونکه ارادات خود از کف بداد   هیچ تفاوت نکند از جماد

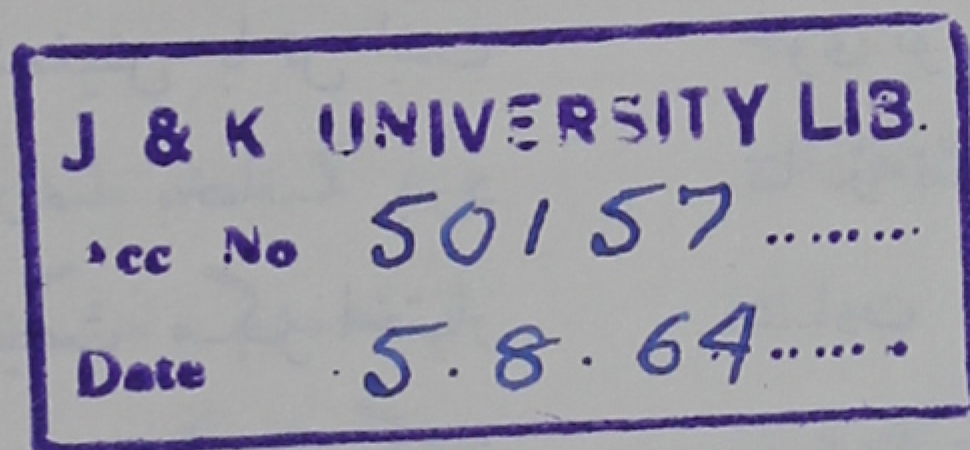
جانب عادت بگذار، ای رشید!   تا که سعادت بتو بخشد کلید

الحذر، ای سوخته! خامی بس‌است   پند ترا قول نظامی بس است

« کانچه خلاف آمد عادت بود   قافله سالار سعادت بود »

تابستان ۱۳۱۷

اسپری شد این دیوان بپیروزی و بهروزی و نیک‌اختری و فرخی
در مهر ماه ۱۳۴۶ خورشیدی



فهرست اشعار

غزلها ۹۳ ـ ۱۱٦

قطعه‌ها ۱۱۷ ـ ۱۳٦